

و اقتنازی

داریوش جلیلی

اتانازی

(مجموعه شعر)

داریوش جالبندی



اتانازی
(مجموعه شعر)

داریوش جلیلی

ویراستار: عاطفه اسدی
طراحی جلد: مهناز بیات
صفحه‌آرایی: مینا خازنی اسکویی

نشر الکترونیک سایه‌ها
www.sayeha.org

سال انتشار: ۱۴۰۳

تمام حقوق برای ناشر و نویسنده محفوظ است.

به سید مهدی موسوی

با دست‌هایی زرد از پاییز
 با صورتی گریان‌تر از بهمن
 دنبال آزادیِ خردادم
 دنبال سوزن در دلِ خرمن

می‌رفتم از شادی به هیچستان
 از من گسسته بوی آزادی
 دلگیرم از هر آنچه که بودی
 دلگیرم از هر آنچه که دادی

با من بگو از هق‌هقِ باتوم
 با من بگو از شیهه‌ی زنجیر
 از گریه‌های بی‌سبب در بند
 دلواپسیِ نعره‌ی آژیر

در من ترنم کن پس از رگبار
 این خاک، خون تازه می‌خواهد
 دیگر نگو از قیمت انسان
 آزادگی، اندازه می‌خواهد

دستم به دامانت! نگو رفتی
با من بمان تا آخرین فریاد
من با تو می‌گویم که این قصه
آخر سرم را می‌دهد بر باد

بی‌تابم از دوری آزادی
دلخوش به یک پایان خونینم
دستت اگر در دست من باشد
پایانِ خود را خوب می‌بینم

گریه نکن عروسکم
 قشنگ می شه دنیا یه روز
 می گیریم انتقامو از
 زمستون و سرما و سوز

بدون هیچ دلواپسی
 پر می زنیم توو آسمون
 ماهو بغل می گیریم و
 میاریمش توو خونه مون

گریه نکن عروسکم
 غصه نخور یه روزی ما
 میایم و قسمت می کنیم
 عشقو میون آدما

درهای بسته وا می شن
 یه روزی توی شهرمون
 شهر و پر از گل می کنن
 زندونیای بی نشون

ضیافتی به پا می‌شه
جاری می‌شه اشکای شوق
پرستو آواز می‌خونه
توو کوچه‌ها با شوق و ذوق

صدای انفجار دیگه
زمزمه‌های کوچه‌های نیس
جوونا رو نمی‌کشه
دیو سیاه‌دل حریص

گریه نکن عروسکم
جهانو زیبا می‌کنیم
تموم گریه‌هامونو
یه روزی حاشا می‌کنیم

دستامونو به هم می‌دیم
رد می‌شیم از تاریکیا
می‌گیریم انتقامو از
دیو سیاه کدخدا

وقتی که خلاصه می شه
 همه دنیات توو یه گوشه
 وقتی جز لباس مشکی
 هیچ لباسی نمی پوشی

وقتی از تموم دنیا
 دلتو کنده با نفرت
 وقتی کل زندگیتو
 می بازی واسه یه غفلت

وقتی رو تفکرات
 مَهر باطلو می بینی
 وقتی حَقّت آسمونه
 ولی باز زیر زمینی

وقتی دنیا پیش چشمت
 به پیشیزی نمی ارزه
 وقتی واسه حرفِ حَقّت
 شب و روز تنت می لرزه

دیگه حتی توو خیالم رنگِ شادی نمی‌بینی
 باورت می‌شه سیاهی، با خودت می‌گی: همینی

وقتی آرزوته شب‌ها
 بتونی رؤیا ببینی
 جای درس و کار و شادی
 عمریه خونه‌نشینی

وقتی از همه می‌ترسی
 حتی سایه‌ی خودت هم
 وقتی مهمونه توو سینه‌ت
 درد و غصه، غم و ماتم

وقتی روی آرزوهات
 کشیدن خط‌های درهم
 وقتی با چراغ می‌گردی
 دربه‌در دنبال آدم

وقتی که جای ترانه
 مرثیه می‌شنوی هر روز
 خنده رفته از لب‌ات و
 می‌کشی آه جگرسوز

دیگه هیچ فرقی نداره بمونی یا که بمیری
 وقتی که می‌دونی عُمری توی چنگِ غم اسیری

ما نسلِ بغض‌های فروخورده
 در موسمِ سیاهی آمینیم
 هر روز توی آینه‌ی تاریخ
 غیر از فریب، هیچ نمی‌بینیم

در انتهای ممتدِ تاریکی
 با چشم‌های بسته پی نوریم
 ما ترس‌های گم‌شده در لبخند
 ما زخمیِ شقاوتِ ساطوریم

تصویرهای مات و بدون رنگ
 در بک‌گراندِ آخرِ دنیاییم
 ما از تبار اشک و غم و خونیم
 با اینکه مرده‌ایم، همین جاییم

با ما هزار مشتِ گره‌کرده
 در انتظار دیدنِ جلاد است
 گاهی سکوت، عین رضایت نیست
 گاهی سکوت، معنی فریاد است

تردیدهای فلسفی پررنگ
در لابه‌لای لحظه‌ی ایمانیم
با هر نفس به ذاتِ عدم رفتیم
آزاده‌ایم اگرچه به زندانیم

دل‌بسته‌ی شهامت اجدادیم
قدیس‌های حامله‌ی شهریم
باید از این عذاب فراری شد
وقتی که با زمین و زمان قهریم

این آخرین نصیحتِ پاییز است
باید دوباره غنچه زد و روئید
باید گذشت از شب و از دیوار
شاید که با بهار به بار آئید

دیگر گلاویزم نکن با شب
 من آفتابی تازه می‌خواهم
 تا این جنون خیره رد گردد
 از عشق بی‌اندازه می‌خواهم

سردرگمی‌هایم مرا کشته
 من را هدایت کن به آرامش
 حس عجیب دست‌هایم را
 معنا بکن خواهش، فقط خواهش

تصویر شو در قاب چشمانم
 این مرد از عطرِ خوشت خالیست
 آن کوچه‌ی پرخاطره بی‌تو
 «حالا فقط یک مشت بقالی‌ست!»

وقتی نباشی شهر متروکه‌ست
 مجموعه‌ی یک مشت ویرانه
 راهی به دنبال تو می‌گردم
 دنبال تو تا آخرین خانه

با زخم‌های خورده بر روحم
عمری ست می‌سوزم... و می‌سازم
من بی حضور دست‌های تو
بی‌شک در این اوضاع می‌بازم

بی‌شک تمام ترس‌هایم را
گم می‌کنم بعد از نگاه تو
تا جان نرفته از تنم، برگرد!
مانده نگاه من به راه تو

گاهی نگاهی کن مرا
 این شعر را آغاز شو
 من بی تو بی بال و پر
 خط خوش پرواز شو

بر بی کسی دامن نزن
 دردانه‌ی شب‌هام شو
 عصیانگرِ دنیای من!
 در دست‌هایم رام شو

با بوسه، شب‌های مرا
 نوری فشان، عطری بزن
 تا در پی‌ات راهی شوم
 بر جاده‌ها سطری بزن

رنگی بزن بر آسمان
 نیلوفری، سرخ و کبود
 تا زیرِ پایت، تا شوم
 نقشی بزن بر تاروپود

از چشم‌هات دورم نکن
 گاهی نگاهی کن مرا
 افسرده‌ای بی‌طاقتم
 پاک از سیاهی کن مرا

گاهی به خوابم سر بزن
 گاهی مرا آواز شو
 گاهی برایم گریه کن
 گاهی برایم ساز شو

من را به پایانم نبر
 در من شروعی تازه شو
 محدوددهام را کم نکن
 با عشق بی‌اندازه شو

گاهی بیا تا عشق را
 در دست‌هایت پَر دهم
 تا بی‌کسی را بر دلم
 پایان زخم، آخر دهم

آغوشِ من را گرم کن
 من بی‌تو سردم، مرده‌ام
 با تو پر از شور و غزل
 بی‌تو ولی افسرده‌ام

مستانه‌تر بتاب به من ماه روشنم
 عطر تو در نگاه من آشوب می‌کند
 دنیا پر از شب است تو وقتی که نیستی
 شب را نگاه گرم تو سرکوب می‌کند

با بی‌تکلفی ننگر بر من و شبم
 من دلخوشم به معجزه‌ی دست‌های تو
 سردرگمم، گذشته‌ام از هرچه در من است
 در یاد من نشسته غمِ دیرپای تو

دلوایسم اگر که شبی بی‌تو بگذرد
 می‌ترسم از حضور تو در جمع غایبین
 مستم کن از شراب حضورت در آسمان
 مستم کن و نگاه مرا در زمین ببین

با تو پر از طنین شگفتِ ترانه‌ام
 ویرانه‌های عاشقی، آباد می‌شود
 با هر نفس به سمت تو پر می‌کشد دلم
 بر بیستونِ عشقِ تو فرهاد می‌شود

بر من بتاب تا که در آغوشِ مِهَرِ تو
بر هرچه مِهَرِ عشق، زَنَمِ رَدِّ باطَلی
تا بر دلم نشانه‌ای از تیغِ عشقِ توست
دیگر نخواه از من و دلِ شَرَطِ عاقلی

ایمانِ من به نورِ تو ایمانِ قلبی است
مستانه‌تر بتاب براین روح بی‌قرار
من با خیال تو همه شب را سحر کنم
مستانه‌تر بتاب به آغوشِ انتظار

ترس از هوای گم‌شده‌ی خنده
 از آن نگاه خم‌شده در چشمم
 آغاز انهدام جهان با تو
 با اشک‌های خسته‌شده از غم

سرخورده از مقام اهورایی
 دنبال آفتی که مرا قاپید
 با عینکی که از پس آن تنها
 می‌شد نگاه بی‌ثمری را دید

سردرگم و شکسته و پر آسیب
 دنبال راه‌های فراموشی
 شب را به انتظار، سپر کردن
 با بوق‌های ممتد در گوشی

اشباحِ حمله‌ور شده در مغزم
 سرمست از چریدن رؤیاهام
 در انتظار آمدن نوری
 در انعکاس تیره‌ی فرداهام

دیوارهای ساکت و بی‌معنا
 ترسیم چند نقشه‌ی اسلیمی
 چندین تتوی بی‌نمکِ مضحک
 از آخرین شرایطِ اقلیمی

از روزنی به مقصدِ آینده
 تا وحشت از سیاهیِ شب‌هایم
 از خنده‌ی بلندِ درونِ جمع
 تا دست‌های بی‌کس و تن‌هایم

سرگرم با قرابتِ انسان‌ها
 در حجم بی‌نهایت نامربوط
 یک‌سو سپاهِ پاکِ عقیدت‌ها
 یک‌سو پلیدکاریِ قوم لوط

انگیزه‌ی نجات جهان از شب
 خورشیدهای سرد و مقوایی
 با انقراض یک‌تنه‌ی ایمان
 در سکه‌های سیمِ یهودایی

مصلوب چشم‌های سفرکرده
 در آخرین سکانس شب و باران
 تصویرهای مات و بدون رنگ
 در عمق بی‌نهایت هر انسان

فردای ما عجیب غم‌انگیز است
 تا این هوس، جهان مرا پیمود
 این قصه‌ی تمام جهان ماست
 این قصه‌ی حقیقت دنیا بود

روبه‌رو لحظه‌ی پا پس‌زدنه
 روبه‌رو لحظه‌ی آشوب شده
 هر دری رو بزنی، مرگ پره
 عشق، این مرحله سرکوب شده

آفتاب از شبِ امید گذشت
 هر نگاهی به غمی وصل شده
 قلب‌هایی که پر از شادی بود
 حجله‌ی ماتمِ یک نسل شده

ماه، همخوابه‌ی ابرا شده و
 مهتابو عُق می‌زنه روی زمین
 کورسویی از عبث جا مونده
 آخرین ترکش فانوسو ببین

لحظه‌ی مرگ مسیحایی تو
 شب آتش زدنِ خاطره‌ها
 یه چهارشنبه‌سوری توو چشمانه
 بعدِ تو، تموم عشقا نابه‌جاس

ترس‌های من و دلواپسیام
بعد تو بیشتر از پیش شده
نگا کن منو از اون دور و ببین
فکرهام بعدِ تو تفتیش شده

لحظه‌ها راه می‌رن توی سرم
من و این ثانیه‌ها همدردیم
واسه روزای سیاه بعد تو
دنبالِ یه چیکه نور می‌گردیم

صورتی زرد، مثلِ هر پاییز
 گوش‌هایی برای نشنیدن
 تا کمر غوطه‌ور درونِ خون
 چشم‌هایی برای کم دیدن

دل سپردن به هرچه واهی‌تر
 سایه‌ای شوم پشتِ هر خنده
 سر شکستن برای شاهی که
 آخر حکم، مانده بازنده

چشم‌هایی درون هر تابوت
 با نفس‌های باد رقصنده
 هر نگاهی عصاره‌ی مرگ است
 هر صدایی بدونِ بیننده

چشم‌هایش به صبح می‌ماند
 می‌طلوعد جوانه‌هایم را
 مثلِ نیزار، داغ و خونین است
 می‌گریزد بهانه‌هایم را

هر شکایت گلوله‌ای را دید
ارتش سرخ خون هویدا شد
دست‌ها بی‌پناه، افتادند
نال‌های پشت زخم‌ها جا شد

در سرایشیب رفتن و رفتن
در نگاهش حضور من کم شد
یک دوجین خاطرات بی‌مصرف
حرف‌های هزار آدم شد

هوامو تازه تر کن با یه لبخند
 توو این روزا که دنیا نیش داره
 بدونِ عطر تو دنیا واسه من
 توی دستاش غم و تشویش داره

من از شب زنده داری هام با تو
 یه دنیا خاطرات گرم دارم
 هنوزم چشم هاتو می پرستم
 هنوزم واسه دستات بی قرارم

نمی دونم کجایی؟ در چه حالی؟
 ولی چشمات هنوزم پیش رومه
 می گفتم باید از این خاک رد شد
 صدای تو هنوزم آرزومه

برام از بی کسی ها گفتمی و بعد
 بهم امید فرداها رو دادی
 منو تا انتهای عشق بردی
 تا یه احساس گنگ و غیرعادی

می‌گفتی دنیا روز خوش نداره
نباید دل به این دنیای بد بست
بهم گفتی دلت آروم نداره
خدا از حال قلبت باخبر هست

تو در من چشم وا کردی و من هم
برای دیدنت چشمامو بستم
منو تا انزوای عشق بردی
به من گفتی که: «تنها نیستی... هستم!»

پر از غم هستی و دردی درونت گریه سر داده
 نگاهت از هوایی سرد و نامحرم خبر داده
 کدامین آه را گم کرده‌ای در قعر چشمانت
 که اندوه درونت اشک‌ها را بال‌وپر داده
 درختی بودی و دیدی که حالا ساقه‌ات انگار
 شده دشمن... و دست دوستی با یک تبر داده
 دوباره بوی عطری از ته این کوچه‌ی بن‌بست
 خیالت را به دست خاطرات بی‌پدر داده

دلت را دست‌هایی پوچ و بی‌احساس، می‌گیرد
 دلت در این شب غمگین بی‌احساس، می‌میرد

دلت را دست خالی تا ته غربت فرستادی
 دلت را باد دادی تا غم تهمت فرستادی
 دلت را نقطه‌چین کردی درون جمله‌ای مشکوک
 دلت را در دل آواری از آفت فرستادی

دلت را خواب کردی، خواب دیدی آخر راهی
 دلت لرزید و گفתי عشق را اینگونه می‌خواهی

به چشمانم نگاهی کردی و با اشک، خندیدی
نگاهت را درونم منعکس کردی و خندیدی
تقاص اشکهایت را گرفتی از من و باران
هوایت را درون جسمم آوردی و خندیدی

نگاهت آخرین رؤیای بی تکرار من بوده
نگاهت جای دنجی در شب آوار من بوده

نگاهت خرده عشقی بود و در چشمان من گم شد
نگاهت در نگاهم تکه‌ای از سیب و گندم شد

پریشان بودندت را در نگاهت خوب فهمیدم
نگاهم کردی و حال تو را آشوب فهمیدم

دل‌م قرص و به دیوار نگاهت تکیه می‌کردم
به آن آغوش گرم و روبه‌راحت تکیه می‌کردم
پناه آخرم بودی برای خستگی‌هایم
به دستان شبیه تکیه‌گاہت تکیه می‌کردم
برای هر شبم رؤیای عشقی تازه‌تر بودی
به چشمان قشنگ بی‌گناهت تکیه می‌کردم
تصور کرده بودم تا ته این قصه می‌مانی
به دنیای غم‌انگیز سیاهت تکیه می‌کردم

نگاهم با تو درگیر شب و عشق و خیابان شد
نگاهم کردی و چشمان من لبریز باران شد

در دوراهی نفسگیر قمر در عقرب
کنج ویرانه‌ترین توطئه‌ی پنهانی
آخرین حادثه‌ی مبهم بعد از خلقت
تا رسیدن به فضای خوش‌بد ایمانی

به هماغوشی شبهای تو محدود شدن
دست در دست غم از خاطره‌ها دل بردن
آخرین بند نفس‌های تو را قاپ زدن
شکل بختک شدن و خواب تو را آزردن

نیمه‌شب زمزمه‌ای خواب تو را می‌بلعد
تن به عریانی بی‌رحم خیابان بدهی
هرچه از دور به چشمت برسد، دیوار است
آخرین سنگر بی‌حوصله را جان بدهی

ترکش کهنه به اندام تو برخورد کند
نفسی چاق کنی و قدمی برداری
شب هر پنجره را مهر سکوتی بزنی
سرخوشی دست دهد بعد شب بیماری

دل به خورشید دهی، ساده و ایکاروس وار
 آتش عشق همه بال و پرت آب کند
 سمت ویرانی مجهول قدم برداری
 حکم اعدام شوی، مرگ تو را خواب کند

بر تنت تیغ کشی هر شب و هر روز از نو
 دست در دامن مخلوق خداوند زنی
 نطفه‌های عطشینت به تلاطم برسد
 روح سرگشته‌ی خود را به زنی بند زنی

شکل بن بست شوی، راه به جایی نبری
 لرزش دست و نگاهت پر تکرار شود
 هرچه از حادثه‌ی میهم شب‌ها باقی ست
 بکپد در تن تو، غصه تلنبار شود

بختکی نیمه شب از تخت تو بالا برود
 بر سر راه نفس‌های تو میبھوت شود
 با سرانگشت خودش قلقلکت باز دهد
 خواب تو عاقبت آتش و باروت شود

بر تن لخت خودت دست کشی با نفرت
 زیر و رویت شب بی عافیت غم باشد
 در هوای تب بی عاقبتی هرز روی
 بختک بخت تو را حوصله‌ای کم باشد

دردهایی که سفر از تو به بیرون کردند
 در جهان‌های موازی به تو مرجوع شود

بیعتی تازه کنی با نخ سیگار خودت
دست بردن به سر موی تو ممنوع شود

قصه‌ی عشق شوی در تن ممنوعه‌ی سیب
روزگارت به موازات تنت ضجه شود
ترس را گریه شوی در شب بدمستی محض
روح ویرانه‌ی تو گریه کند، بچه شود

از سکوتی به بلندای تنت جا بزنی
هجمه‌ی سرخ‌ترین فاجعه را گیج شوی
زیروبم‌های تنت صحنه‌ی یک جنگ شود
ترکشی را بخوری، زخمی و افلیج شوی

انفرادی بشوی در شب میلاد خودت
بی‌ملاقات شوی دیدن تو منع شود
آنچه از عشق به قلبت برسد، نم بزند
غم و اندوه درون دل تو جمع شود

رو به خاموش‌ترین پنجره‌ها پر بزنی
طالع نحس خودت را به تماشا بکشی
سمت تاریک‌ترین عشق قدم برداری
چشم‌ها را به تمامیت حاشا بکشی

سرزمینت همه محدود‌ه‌ی برزخ باشد
در شب هیچ اتاقت نفست گیر کند
گاه چون سنگ به آرامش نسبی برسی
عشق را خاصیت چشم تو تکفیر کند

بختکی غیظ‌کنان بر تن تو راه رود
خانه را هُرم نفس‌های تو آتش بزند
نفست جیغ شود، راه گلو را ببرد
دست‌هایت به تن بی‌رمقت خُش بزند

اشک در حسرت چشمان تو سرریز شود
چشم زخمت بزند بختک خواب‌آلوده
به تالاطم بکشد خواب تو را میرغضب
و نفهمی که چرا بخت تو این‌سان بوده

و نفهمی که چرا بخت تو بختک شده است
و چرا خواب تو را میرغضب قاپ زده
از کجا دانه‌ی ایمان تو خشکیده شد و
دسته‌ای چه کسی مرگ تو را چاپ زده

چرا باید توو این تصویر خاکی
 نگاه آسمونو غم بگیره؟
 چرا ترسیم آزادی توو چشما
 یه خط منزوی و گوشه گیره؟

چرا رؤیای ما رو غصب کردن؟
 سیاهی تا کجا مهمون بختاس؟
 بگو تا کی سیاه این زمستون
 نشونی واسه ی مرگ درختاس؟

کجای راه جا موندیم که دیگه
 ندیدیم اونور دیوارها رو
 کجای قصه نقش ما عوض شد
 که دلواپس شدیم گفتارها رو؟

کدوم تصویرو با خون رنگ کردن
 که آغازی برای انتها شد
 هوامون از کدوم سیاره پر شد
 که اکسیژن برای ما خدا شد

هوای شهر رؤیاهام گرفته‌س
 غبارآلود و سرد و غرق خونه
 پر از دل‌مردگی‌های عجیبه
 مٲ حال و هوای سردخونه

مٲ حال و هوای آدمایی
 که یه‌عمره همه درگیر نون
 که پیش چشماشون «نیکا» رو کشتن
 مقصر رو ولی «ژینا» می‌دونن

مٲ دنیای بی‌رحم حسودی
 که رؤیای منو بر باد داده
 که گرمای نفس‌هاش هرم خونه
 که دستامو به استبداد داده

بیا همگام با من هم‌قبیله!
 بیا تا خونه‌مونو پس بگیریم
 بیا تاریخ رو با هم بسازیم
 که تک‌تک توی تنهایی نمیریم

درد یعنی اشک‌های بیصدا
 یعنی آخر را به اول باختن
 در هوایی بی‌ترحم پر زدن
 چشم خود را دیدن و نشناختن

درد یعنی در نگاهی منقبض
 از شب سرد غرورت رد شوی
 بشکنی هر آنچه از خود مانده را
 مضربی از حسرتی ممتد شوی

یا که بختک‌وار بین خواب‌ها
 جذرومدهای تنت را بنگری
 در تلاقی با نگاهی گم شوی
 مات باشی در نگاه دیگری

سایه‌هایی پرتلاطم در شبت
 واعظ دیوانگی‌هایت شود
 شهرزاد قصه‌گوی شهر هم
 رازدار بندگی‌هایت شود

انجمادی تیز و بدآهنگ را
از حصار نیمه‌جانت رد کنی
ماده‌آهوایی درونت رم کند
دردها را در تنت ممتد کنی

با خدایت درد را قسمت کند
اشک‌هایی از دل رنگین کمان
چشم را تا مرگ موذی پر دهی
دل بگیری از تپش‌های زمان

درد یعنی بی‌هوا یک عمر را
در خیابان نگاهی سر کنی
نوش دارو بعد مرگت آید و
آشتت را رو به خاکستر کنی

خدای پاسبانان را بگو از خواب برخیزد
 بگو ابلیس در مشتش گرفته موی دنیا را
 بگو از عمق شبها در دل فانوس راهی نیست
 کجا باید تماشای کرد این آئین رسوا را؟

بگو این ماه و سنگر را به دستان که بسپارم؟
 در این شبها که از گلدسته‌هایش مرگ می‌جوشد
 بگو در ازدحام اینهمه رگبار و ترکش‌ها
 کسی را می‌توانم یافت تا در من بیاغوشد؟

هوای آسمانم را بده در دست طوفان‌ها
 خدا! رنگین‌کمانت را بگیر از بام دنیایم
 تو آن عطری که در بن‌مایه‌ی این خانه جا داری
 هنوزم با تو زیبا می‌شود تقویم فردایم

جهان را در میان اشک و خونابه رها کردم
 جهانم دختری ژولیده‌موی و سخت بیمار است
 در آغوشم بمان وقتی که روی دار می‌رقصم
 در آغوشم بمان وقتی هوا مسموم و تبار است

برای خواب‌های شهر من کابوس می‌بیند
 گمانم بختک شیطان صفت همبستر خواب است
 نگو دنیا به دست جنیان مختومه می‌گردد
 نگو کج خلقی دنیای من تقصیر مهتاب است

ته فنجان فالم روز خوبی را نمی‌بینم
 ته فنجان من باروت و جنگ و ترکش و خون است
 به من برگرد و با آغوش خود تب را بگیر از من
 که آغوش فقط درمان این بی‌رحم طاعون است

زوال این تن فرسوده را با بوسه‌ای بشکن
 صدای دادخواهی من و مهتاب و گندم شو
 به یاد آور صدای آخرین بال کبوتر را
 برای این شب تیره، غم عصیان مردم شو

تندیس زیبایی اندوهم
 محصول شب‌های پریشونی
 از آخرین تصویر ناممکن
 از مرگ رؤیاهام چه می‌دونی؟

با من بگو از من چه می‌دونی؟
 از بغض‌های توو گلو مونده
 از خشم‌های مشت در مشتم
 باتوم‌های پست ناخونده

از کوچه‌های غرق خونابه
 دستای بیرحم تبرداران
 از آخرین ترسیم یه رؤیا
 در ساحلی موج و پر باران

از چشم‌های رو به خاموشی
 تقدیس بی‌رحمی جلادا
 خط خوردن تقدیرهای خوش
 با دست خون‌آلود همزادا

اینجا ته دنیاس، باور کن!
 باور کن این خونه غم‌انگیزه
 باور نکن لبخند دنیا رو
 دنیا یه روز خونت رو می‌ریزه

باور کن این آبیِ آشفته
 از ابره‌اش خون داره می‌باره
 راهی واسه رفتن نمی‌مونه
 این کوچه سر تا پاش، دیواره

این آبی ابری هرجایی
 یه عمره با خورشید، درگیره
 یه عمره با دستای یخ بسته
 امیدو از این خونه می‌گیره

تندیس بی‌رحم عذاب من!
 از خواب‌های تیرهام کم شو
 من پانوشت مرگ احساسم
 روحی بگیر این بار و آدم شو

بغلم کن که با تو بسیارم
 بغلم کن که بی تو غمگینم
 بغلم کن بزرگ راه صواب
 بغلم کن که درد می بینم

بغلم کن که باز تنهائیم
 بین این حجم آهن و آدم
 بغلم کن که بی سبب تلخم
 از تبار خروش و فریادم

این جماعت که بینشان دفنم
 مرگ را واژه واژه می بویند
 عشق را جیره خوار می خواهند
 درد را ذره ذره می گویند

خام و سرخورده و زبان بسته
 در خیابان خیره سر بودم
 بعثت چشم تو پناهم شد
 جاده ها را کنارت آسودم

من پر از چهره‌های مشکوکم
و به مرگم سلام می‌کردم
بغلم کن طناب باریک است
بغلم کن که من خود دردم

بغلم کن که با تو می‌رقصم
بعد اعدام با طنابِ دار
بغلم کن که واقعاً سردم
ای تو هم‌آه آخرین دیدار

سایه‌ی گمشده‌ای در تن من خوابیده
 من به تاراج تنم دردکشان می‌خندم
 تا فراموش کنم آنچه که در من مرده
 دل به آرامش خود بعد خدا می‌بندم

من تلاطمزده‌ی سایه‌ی بی‌رحم خودم
 من عفونتی‌تر از آنی که شنیدی، بودم
 شب شرعی پس از غمزه‌ی رگباری تند
 حسرتی بودم و در بطن خودم فرسودم

من مصلوب به آغاز تو برمی‌گشتم
 به تو که مسخ‌ترین شکل نجاتم بودی
 تو که هر زمزمه را چنگ زدی در مشتت
 شکل بی‌شکل اسف‌بار حیاتم بودی

با تو دردانه‌ی غم‌های معلق بودم
 نفسم با شب ویرانه‌ی تو خو کرده
 برق چشمم وسط معرکه‌ی دیدن تو
 دست عشقم به تو را پیش همه، رو کرده

چشم‌هایت هوس باغچه را در من کشت
تا که پیغمبر مبعوث نگاهت باشم
تو که قدیس‌ترین راهب این صومعه‌ای
کاش یک بار فقط نام گناهت باشم

ساحت ساعت دیدار تو اعجازم شد
حکم راندم به جهان تا به من ایمان آرند
من به اعجاز خودم از همه کس دورترم
پیروانم همه روی سر من آوارند

سایه‌ی بولهورسم چشم به من دوخته بود
تا که شاید من ویران شده آباد شوم
تن دلواپس من مسلخ روحم شده بود
باید این بار در این حادثه آزاد شوم

من کاهنی توو معبد ممنوعه‌ی چشمت
 من آخرین شعرم که رؤیاتو سفر کرده
 با اینکه شهر آروم شده اما بین بازم
 چشمت شبیه گاز اشک‌آور اثر کرده

توی سکانس واژه‌ها نقشم رو گم کردم
 قلبم مٹ سازی شکسته، سرد و ناکوکه
 این سنگرا ترکش به روحم میزنن آخر
 این روزها دنیای من ناجور مشکوکه

با تک‌تک تصویرهای این شب برفی
 خورشید بی‌انگیزهای کابوس می‌بینه
 دنیای من یک‌عمره با روحم گلاویزه
 یک‌عمره جای آرزو افسوس می‌بینه

این روزگار ناخوشی بوی لجن میده
 یک هرزه توو پستوی شعر از من طلبکاره
 تنهایی دستامو گم کن توی آینه
 دنیای من دنیای پابندی به انکاره

لحن سکوت واژه‌ها پیچیده توو مغزم
اینجا صدا یعنی تفاوت‌های انسانی
وقتی که عمق واژه‌ها لب‌هامو گس کردن
دنیای من می‌شه سراسر یأس و ویرانی

با این زمستونی که چشمت روبه‌را کرده
رو حسرت دنیای من نوری نمی‌تابه
از خاطرات خوب من یک عکس جا مونده
یک‌عمره چشمام بعد تو، توو حسرت خوابه

باید از عاقبت این شب ناحق ترسید
 باید از این همه تاریکی مطلق رد شد
 تا سرانجام جهانم بشود آزادی
 روبه روی شب بی هم نفسی ها سد شد

همگی غرق در این ظلمت بی پایانیم
 همه اندوه شب و قه ی دردییم هنوز
 عاقبت خاک گل کوزه.... نباید باشیم
 ما دل انگیزترین فصل نبردیم هنوز

ما که زخمی شده ی قهر خدایان هستیم
 غسل تعمید گرفتیم و سپس زاده شدیم
 زخم بر ما بزن ای حضرت بی رحمی و شر!
 ما برای شب مردن همه آماده شدیم

بی گناهییم و همین درد برامان کافی ست
 کاش این فاجعه را آخر خوبی باشد
 «کاشکی وصل شود عشق تو به آزادی»
 در تب پنجره ها عطر غروبی باشد

در دل سایه و انکار به خون غلتیدم
غم در بند شدن دل نگرانم می کرد
نعش خود را وسط حادثه‌ای دیدم که
غرق در ماتم آزادی و نانم می کرد

این تصور که به دست تو رسد دستانم
غرق گل کرده همه کوچی این آبادی
بی تو در هر قدم از راه، پر از تشویشم
درد امروز منی حضرت عشق، آزادی!

فصل سرد تبرپرستان است
 فصل گندم‌نمای بی‌ریشه
 فصل پروانه‌های بی‌پيله
 دردهایی به عمق اندیشه

فصل در خود خزیدن و رفتن
 تا جهانی موازی انکار
 فصل اعدام‌های هر روزه
 جوی خونی کنار هر دیوار

فصل سر رفتن از عزاداری
 فصل اشک و گلوله و هیهات
 تا به دامن عشق برگردیم
 یقراء فاتحه مع الصلوات!

فصل آهنگران بی بیرق
 در میان گلوله و باتوم
 سحر و جادو درون هر جمله
 کلماتی عجیب نامفهوم

دردهامان به هم گره خورد و
 حسرتی در تبار ما خوابید
 آفتابی که با تو می‌رقصید
 شرق‌تر شد ولی نمی‌تابید

من که نور از سفینه‌ام پر زد
 تا شب هیچ ناکجا رفتم
 تا غم مرگ‌های تکراری
 تا فراموشی صدا رفتم

غسل تعمید را گرفتم با
 اشک گلدسته‌های بی‌غیرت
 دست نامحرمی به من می‌داد
 اذن دلبستگی به هر ساحت

چشم‌هایی که بی سبب بد بود
 واژگون گشته در تن و جانم
 باز اما جوانه خواهیم زد
 من بهاری درون آب‌انم
 من بهاری برای ایرانم

مرهم زخم‌های خونینم
 قاب عکس همیشه بی‌تصویر
 مردمک‌های تو ورق می‌خورد
 در هیاهوی شهر بی‌تقدیر

در نبودت ببین که جریان داشت
 بغض‌های نشسته در یادم
 آسمان را گرفت در مشتت
 حجم بی‌انبساط فریادم

تک و تنها گریستم خود را
 در جهانی به وسعت انکار
 هجمه‌های سکوت مطلق را
 می‌کشاندم به مرگ خود انگار

بی تو از هر طرف ترک خوردم
 بی تو در حجم سرد تنهایی
 بی تو از هر نگاه می‌ترسم
 بی تو ویرانه‌ام، نمی‌آیی؟

لرزه‌هایی که بر تنم افتاد
حاصل زخم‌های ممتد بود
حاصل درد، حاصل ایمان
حاصل عشق‌های بی‌حد بود

خط کشیدند دور من بعد
هر تشنج، جماعت ساده
از تو دائم حساب می‌بردند
در سرم چند جن بوداده

من شدم تکیه‌گاه ناامنی
در هوای کبود بی‌مرزی
ای وطن، شرقی غم‌انگیزم!
تو برایم عجیب می‌ارزی

کمی قنوت بباران برای دستانم
 به سجده‌های سرم دیگر اعتباری نیست
 به من که بی تو خزان را شکفته‌ام انگار
 امید رد شدن از درد و بی‌قراری نیست

بر این سیاهی ممتد ببند چشمت را
 من از تمام خودم پر کشیده‌ام امروز
 نبین که باز نگاهم به خواب منتظر است
 درون من همه آه است و حسرتی جانسوز

سپرده‌ام به خدایم مراقبت باشد
 که راه گم‌نکنی در حوالی باران
 برای من که بدون تو سرد و ناکو کم
 نگو که نیست امیدی به دیدن یاران

بیا ببین که درونم چه حفره‌ای خالی‌ست
 ببین که از غم دوری، پرنده‌ای شومم
 نگو که دلهره‌هایم ادامه دارد و من
 به گوشمالی عطرت هنوز محکومم

بگو که معجزه‌های در شب اتفاق افتاد
که دست‌های تو را تا ظهور من کش داد
بگو که با تو بگویم غمت چرا از من
نگاه مضطربی آفرید و ارزش داد

هوای گریه پس از تو، هوای شهرم شد
بیا که باز نسیمت بروید ابرم را
هوای بی‌کسیم را بیا و پرپر کن
تبسمی کن و بشکن دلیل ماتم را

همین که زائر چشمت شدم، بختک شکارم کرد
 هوای کوچه‌ها با عطر خونابه پر از غم شد
 اتاق انفجار عقده‌ها جیغ بنفشی زد
 دلم انبار حزن‌انگیزی از باروت و ماتم شد

برایم از نوازش‌های بعد از جنگ می‌گفتی
 دلم پاسوز رؤیای تو در متن جهنم‌هاست
 نگاهم در شبی از خون و خاکستر تمرگیده
 تمام آسمانم مملو از ارواح آدم‌هاست

ز مرد بودم و دنیا برایم ازدها می‌شد
 برایم دودمانی از شب و کابوس جا مانده
 من این اعماق بی‌احساس را گم می‌کنم آخر
 تقاص اشک‌هایم بر لبم چون ناسزا مانده

کنارت زیر باران گلوله راه می‌رفتم
 کنارت زندگی اندوه‌های سرخ ناچیز است
 کنار هر درختی جویی از خون راه افتاده
 چه سبب سرخی از این شاخه‌های خشک، آویز است

به من در گرگ و میش حادثه از عشق می گوید
خداوندی که با رنگین کمانش خون به پا کرده
به دستان من و باران و گل زنجیر می بندد
دهان باز این ویرانه‌ها را بی صدا کرده

تمام کوچه از افیون این هنگامه گیج و منگ
تمام خانه‌ها با پرده‌های تیره درگیر است
صدای نور را خفاش‌ها مان بر نمی تابند
چه کابوسی برای خواب من در حال تعبیر است

تو از ایمان سرخم در شب ماتم خبر داری
برایم کوچه را با چشم‌هایت نور باران کن
کنارم باش و از این آفت فانوس کش بگذر
روایت‌های تازه از خروش سربهداران کن

برای بی‌پناهی‌ها در این سرکوب طولانی
 برای آخرین فریاد انسان‌های زندانی
 برای دختری با خون لخته روی موهایش
 برای دردهای خواب در چشم هر ایرانی
 برای ضربه‌های هر تبر بر ریشه‌ی جنگل
 برای گاز اشک‌آور، برای چشم بارانی

برای حرف‌های مانده در بغض گلوگیرم
 برای من که بی‌شک آخر این قصه می‌میرم

برای انعکاس چشم‌هایت در غم گندم
 برای دست‌ها و سفره‌های خالی مردم

برای ترس‌های گمشده در پشت هر خنده
 برای دخترم نیکا و نیکاهای آینده

برای چشم‌های خیره بر تابوت جنگل‌ها
 برای زنده ماندن زیر رگبار مسلسل‌ها
 برای زندگی در زیر استبداد باتوم و
 برای فصل خونابه، برای فصل تاول‌ها

برای چشم‌های منتظر تا بارش باران
برای انقراض قلب‌های مملو از ایمان

برای رقص در هر گوشه از میدان آزادی
برای دردهای خم شده در پشت هر شادی
برای آخرین دیدار یک مادر... و فرزندش
برای بوی خون در کوچه‌های لخت آبادی

برای مادر ستار و زخم بی‌کسی‌هایش
برای هر زن ایرانی و دلواپسی‌هایش
برای خاوران و گورهای دسته‌جمعی و
برای آفت این باغ و مرگ اطلسی‌هایش

برای این درخت بارور با خون و اندیشه
برای اعتقادات بدون باور و ریشه

برای خشم زنها بعد مرگ لحظه‌ی شادی
برای زندگی کردن، برای لمس آزادی

در نگاهی که منقبض از درد
 در هوایی اسیر و دودآلود
 خواستم تا که از تو بنویسم
 روی کاغذِ مچاله‌ای که نبود

خواستم تا کنار تو باشم
 خواستم تا نهایت انکار
 ارگ قلبم شکست چون شیشه
 مانده‌ام بین این همه آوار

توی هر گوشه گوشه‌ی خانه
 رد پای نگاه تو زخمی‌ست
 رو به آینه خنده‌ای لطفاً!
 معنی عشق من فقط اخمی‌ست؟

کوچه‌ها را عقب‌عقب رفتم
 روح این خانه تا کجا رفته؟
 من خدا را برایش آوردم
 نکند پیش ناخدا رفته؟

در سرم فکرهای مسمومی
 در تنم جای پنجه‌های شکست
 او که فهمید تا کجا رفتم
 پس چرا راه بر جهانم بست؟

«رفته‌ای، کوله‌پشتی‌ات هم نیست
 رفتی اما اطاق پا برجاست
 گیرم از یاد هردومان هم رفت
 خاطرات چراغ پابرجاست»

تا زبانم به گفتنت وا شد
 حجمی از غم تمام من را برد
 باز از زندگی عقب ماندم
 اژدهایی ز مردم را خورد

سالها با سکوت پر می‌شد
 از شب و اختناق می‌گویم
 از نگاهی که پشت در مانده
 از دورویی، نفاق می‌گویم

دست در دست سایه‌های خبیث
 روبه‌رویم جهنمی تا شد
 بازگشتم به آخرین دیدار
 ناگهان وزن عشق پیدا شد

آخرین فصل توبه را بشکن
 تا که عصیان سفر کند تا تو
 بعد من این قصیده‌ی غمگین
 کاش میشد اثر کند تا تو

می‌جهد از شقیقه‌ام بیرون
عشق هم نام دیگرش درد است
پای هر صحبتی که می‌کردم
مُهر قرمز برای «پیگرد» است

در زمان‌های نامشخص‌تر
کهکشانی درون من گم شد
زندگی با من از خودش می‌گفت
ترس در من نفیر گندم شد

تو را دوباره درون خودم سفر کردم
 تو را دوباره شنیدم...
 چه آه غمگینی!

چقدر روزنه از من به نور می‌تابید
 چقدر نوحه شدم در فضای آئینی

برای آنچه معلق درون چشمت بود
 هزار مرثیه را در خودم رفو کردم
 برای درد خودم ناله‌ای تراشیدم
 هوای عشق برای تو آرزو کردم

تو حصر بین دو آینه‌ای و هر لحظه
 توانی از ابدیت برای خود داری
 تقاص هر نفست سنگسار با عشق است
 درون این همه آوار، مثل دیواری

تو در تلاطم انگیزه‌های بی‌خوابی
 به شب دوباره پلی با نگاه خود بستی
 نفس کشیدم و دیدم خیال تو پژمرد
 نفس کشیدی و با من به خواب بیوستی

مسافر شب بی‌اعتنائیات بودم
درون دلهره‌هایم نگاه سبز تو بود
چقدر شعر نوشتم که مال من باشی
به جای قافیه‌هایم صدای نبض تو بود

صدای زنجره‌ها را به خواب می‌دیدم
برای با تو شکفتن بهار نارس بود
نمی‌شد از تو بگویم، صدای من می‌مرد
نمی‌شد از تو بگویم، هوای من گس بود

در همین اجتماع بدبیکر
 خلق نان درنیاوری بودند
 خسته از سال‌های ناممکن
 در پی سال آخری بودند

کوچه در کوچه منگ و بی‌احساس
 جام در جام مست و بی‌عصیان
 دست در دست آخرین دیوار
 دردهای برابری بودند

در هوایی که سخت ناموزون
 بادها را به شرم می‌دیدند
 تا سلامی به هیچ‌جا نبرند
 قاصدک‌های ابتری بودند

در شب قیل و قال بی‌مهری
 با خود و آینه گلاویزند
 پیش چشمان ظلم عالم‌تاب
 قاضی دادگستری بودند

تا فروپاشی رسالت‌ها
تا شکست تمام معبدها
تا شب انتقام از تاریخ
دست‌های برادری بودند

وارث هر چه بی‌در و پیکر
وارث هر گناه ناکرده
وارثان هبوط و رستاخیز
وارث درد دیگری بودند

در پی عشق هر کجا رفتند
زیروبم را نشانمان دادند
تا به مجنون، جنون بیاموزند
عاشقان ستمگری بودند

بی‌صدا در نوای «هل من..»ها
ناصران سپاه بی‌رونق
در هیاهوی رمی بر جمرات
کعبه‌بازان کافری بودند

خیس از آب حوض نقاشی
خسته از روز و شب فراموشی
در همه آب‌های سرگردان
قطره‌های شناوری بودند

در همین اجتماع بدپیکر
بر همین دارهای آشفته
روی در روی ظلمتی غمناک
مردهای دلاوری بودند...

در آخرین نگاه تو ترسی تنیده بود
 آشوب دلسپردن یک یا کریم زشت
 وقتی که سال‌ها به زمستان نشسته بود
 امسال میگذشت در ایوانی از بهشت

دلدادهای و بعد تو دنیات دیدنی است
 یک قامت عمیق که در سرو خفته بود
 تا انحصار چشم تو را با خبر شود
 در دشتی از شقایق و نرگس شکفته بود

آبستنی و حلقه به دورت کشیده‌اند
 جن‌های سربه‌راه توهم شکسته‌ای
 تقصیر با تو نیست که بی‌بال و پر شدی
 تقصیر با تو نیست که از هم گسسته‌ای

فهمیدن از نگاه تو جان را کجا برد؟
 می‌رفتی و دل از تو به دلشوره می‌رسید
 یک بوف کور مست که دلدادگی تو بود
 بر شاخه‌ی شکفته‌ی تو خار می‌تند

تا در تلاطم ابدی نسیم و شب
چشم از گناه‌های نکرده به در بری
تابوت خیس پلک خودت را نشانه کن
آن چشم‌های خسته‌ی از عشق سرسری

مردی به سمت پای تو دل پرت می‌کند
آن یاکریم زشت دلش نقره داغ شد
یک قاب عکس خسته درونش نفس گرفت
بر آسمان تیره‌ی خود چلچراغ شد

خواستم تا که کنارش نفسی تازه کنم
 دست برد و همهام را به نگاهی تا کرد
 دل دلوپس من وای کجاها که نرفت
 شب و اندوه و هوس در تن من پیدا کرد

درد می‌شد وسط ثانیه‌های من و شعر
 عشق از حنجره‌ی خسته‌ی خود دارم زد
 تا به آواز خوشش لخته‌ی مغزم باشد
 پوزخندی به غم لحظه‌ی دیدارم زد

حسرتی بر دل آیینه و من کاشت که کاش
 می‌شد از حادثه‌ها تا شب باران برود
 کاش این شب که برای غم من می‌خندید
 ذره تا ذره به اعماق خیابان برود

در سرم خاطره‌هایی که از او شکل گرفت
 شکل «آل»ی شد و نوزاد دلم را دزدید
 آه از آن درد که با هر نفسش دنیا را
 بر سر و صورت و دست و دهنم می‌کوبید

چشم را بسته شدم شاید از این مهلکه‌ها
ردّ پایی به سلامت به شبم باز کنم
شاید این بار برای دل خونین خودم
ساحری باشم و با یاد تو اعجاز کنم

دیدم از خشم فروخورده‌ی اوهام زمین
سهم من یک دل عاشق شده و چرب زبان
هرچه از عشق برای من دیوانه نوشت
سایه‌ی گمشده بوده در اندام زمان

نگفتی آخر این قصه پیدا نیست، می ترسم؟
 نگفتی از کجا باید به دستان تو برگردم؟
 تمرگیدی به تنهایی خود در بهت آینه
 نفهمیدی زمستانم، نفهمیدی پر از دردم؟

تکان دادم سرم را فکرهایم موج بردارد
 نگاهت در سرم با گرمی مرداد پیچیده
 هوای عمق چشمانم به سرخی نگاهت بود
 درون استخوان‌هایم صدای باد پیچیده

هوای آفرینش را درونم حبس می کردم
 صدایم کردی و سر شد جهانم تا تو را دیدم
 تنم از لرزش ارابه‌های مرگ می لرزید
 کجای قصه گم کردم تو را؟ آخر نفهمیدم

غم‌انگیز است این آتشفشان سرد و یأس‌آور
 تصور می‌کنم دنیای من آغوش کم دارد
 به پایان می‌برم خود را درون حوض نقاشی
 گدازه روی جسمم در ته این حوض می‌بارد

به من گفتی که از خاموشی مهتاب دلگیری
 به من گفتی پر از ویرانه‌های جنگ و آشوبی
 بغل کردم تو را با دست‌های سرد و خون‌آلود
 تو را افسرده‌ای دیدم که از هر سو لگدکوبی

دل‌م سرگرم تنهایی تو در بغض آبان شد
 همیشه گوش‌های از آسمان من ترک دارد
 تو در تصویر این آیینه جا خوش کرده‌ای و من
 دوباره بر تنم آواری از اندوه می‌بارد

تو را در سرکتاب مبهم یک کولی غمگین
 تو را در چشم خود در عمق شبها آرزو کردم
 برای گم شدن در طعم خوشبوی نفس‌هایت
 یکایک واژه‌های شعرها را زیرورو کردم

سقف سلولش از کبوتر بود
 بیت‌ها، میله‌های زندانش
 شاعری که ترانه‌اش می‌مرد
 یک‌به‌یک لابه‌لای عصیان‌ش

دیدنی‌های قصه را می‌دید
 مشتی آدم به خواب می‌رفتند
 دردهایی شبیه لنگر گاه
 بر تنش بی‌شتاب می‌رفتند

مست در عمق آخرین باران
 کوچه‌ها را مرور می‌کرد و...
 قصه‌اش حال و روز تلخی داشت
 با تلاطم عبور می‌کرد و...

هم‌ترحم به مرگ اندیشه
 هم‌رسالت برای بیداری
 دردها را به جان خود می‌ریخت
 مرهم زخم‌های تکراری

رو به آیینه‌های بدکاره
مضربی از سکوت مطلق بود
در سرش چوب دار می‌رقصید
او که خود جزئی از «انا الحق» بود

چشم‌های همیشه بدبینش
مثل تنگی برای ماهی بود
بین این حجم آهن و آدم
او خودش معنی تباهی بود

خواب دیدم که شبی بی‌خبر از ماه شدم
 خواب دیدم که جهان تلخ‌تر از خواهش بود
 دیده بودم که سفر از تو به بیرون کردند
 چشم‌هایی که نیایشگر هر سازش بود

حرف‌هایی که درون شب من جا می‌ماند
 شکل خنیاگر پیری شد و سحرم می‌کرد
 دردهایم به سرانگشت خودم رفت به باد
 چشم بد دور شد و غرق سپهرم می‌کرد

تا به شکرانه‌ی عشق تو به خود زخم زخم
 دست بر دامن اندوه و خیابان بردم
 من هوای خفه‌ای آن‌ور باران بودم
 از خودم از همه از سایه‌ی شب آزرادم

با تمام هیجانی که درونم جوشید
 به هوای تن تبار خودم پیوستم
 من طواف شب بی‌مرز تو را می‌کردم
 چشم خود بر گذر ثانیه‌ها می‌بستم

چشم‌هایت هوسی خام به قلبم کوبید
 در خیالم همه شب تا تو سفر می‌کردم
 با تو، با رایحه‌ی عشق به یغما رفتم
 به هوای شب چشم تو خطر می‌کردم

من شدم سایه‌ی بی‌خاصیتی بر دیوار
 بر تنم زخمه‌ی چنگال هوس جا می‌ماند
 سر به دامان شب بی‌خبر از خود بردم
 بوف کوری که هدایت نشد، از من می‌خواند

ببین به جز تو ندارم بهانه‌ی بودن
 سیاه‌پوش عزای دو نسل، من هستم
 بیار بر تن من ای ترانه‌ی شرقی!
 برای با تو شکفتن به خاک پیوستم

بیار تا خفقان سر به سجده بگذارد
 بیار ابر همیشه پر از شب و خونم
 بیار بی تو خزان دل به کس نمی‌بندد
 من از تبار جنونم، همیشه ملعونم

اجل برای تو در قامت اذان آمد
 نگاه کردم و دیدم که دار می‌رقصد
 قسم به بُهت نگاهت که آفرینش هم
 تقاص می‌دهد از این نگاه بی‌مقصد

تو کهکشانی این خاک بی‌رمق بودی
 تو یادواره‌ی هر شاعر پر از دردی
 برای زنجره‌هایم قصیده می‌خوانی
 بهار عشق و جنونی اگر چه دم‌سردی

برای این همه درد شکفته در جانت
 برای هم‌نفسی با صدای بغض‌آلود
 هزار مرثیه را در خودم تکان دادم
 هزار مرتبه در آن جهنم موعود

هزار اشک برایت به خاک می‌غلتید
 که بارور کند آن نونهال عصیان را
 که باز از غم شب‌ها رهایی‌ات بدهد
 که سر به سجده گذارد غریو طغیان را

تقاص می‌دهد این روزگار بی‌مقدار
 از این اذان پر از غم تقاص می‌گیرم
 برای توبه‌ی دار و خدای جلالت
 از این همه شب و ماتم تقاص می‌گیرم

به خدایی که در او آیتی از عشق نبود
 به نگاهی که هنوز از تن شب می‌ترسد
 به گناه عبث مانده‌ی در دامن سیب
 به همان باد که در موی شما می‌رقصد

به همان ساز که مضراب خودش را خورده
 به خدای خشن دخترک فال‌فروش
 به تقاص هرس شاخه‌ی خشک گل یخ
 به چهل سال جنایت، به غم بعد خروش

به سبک‌مغزی هر آدمک بی‌منطق
 به همان حجله‌ی ماتم که برایم بستند
 به غم و شبیره و نوحه و ابلیس و خدا
 که پس از رعشه‌ی من باز به هم پیوستند

به هوایی که پس از تو غم عالم را داشت
 به دعایی که به سجاده‌ی مادر خشکید
 به هوای خفه‌ی ضجّه‌ی بی‌رحمی ابر
 به همان بوسه که بر گونه‌ی دلبر خشکید

به همان نسبت تو با تن تنهایی من
 به همان بخت که بختک شد و در من خوابید
 به تقلا‌ی تنفس شدن مرد غریق
 به همان ماه که روی جسمم می‌تابید

به همان پیرزن کولی بی نام و نشان
 به همان یأس که دور از تو به دارم آویخت
 به هماغوشی بی‌رحم تبر با جنگل
 به همان عشق که از دست گناهت می‌ریخت

که فقط سهم من از زمزمه‌ی زنجرها
 فصل توقیف من و مرگ قناری شد و بس
 آخرین فصل بهاری که به من روی نکرد
 آخرین مهلت این مرد فراری شد و بس

من در آن سوی عشق، سرگردان
 من صلیب شکسته‌ای هستم
 من رکیکم، تجسم فحشاء
 کشتی گل‌نشسته‌ای هستم

آینه شکل دیگر من بود
 یک نگاه عمیق و یأس‌آور
 اعتقادات بی سرانجامم
 رویش شک درون هر باور

با شب و انتظار همدردم
 ساعتی پشت خاک خوابیده
 در تلاقی مرگ با هستی
 کورسویی به نور تابیده

استوایی پر از یخ و برفم
 خواب رنگین‌کمانی از شرمم
 دوش حمای از اسیدم من
 صخره‌ای سنگی‌ام ولی نرمم

شکمی سیرم از تهوع و درد
انفجاری درون یک خوابم
شاید این بار معصیت باشم
یا نگاهی به چشم مهتابم

من کتاب مقدسی هستم
در دل آیه‌های شیطانی
در نگاهم ورق‌ورق میشد
یوسف قصه‌های کنعانی

من خدای مچاله‌ای هستم
یک جنین بدون آینده
خواب، در روبه‌روی هر باور
یا زنانی فریب‌زاینده

سنگساری درون من مرده
مریم مجدلیه‌ای هستم
پشت دیواری از تقاطع‌ها
کوچه‌ای بی‌عبور و بن‌بستم

تندیس‌های عاشقان روسیاهیم
 تاریک‌تر از شب ولی باز آشکاریم
 با آنکه فرمودند نهی از عشق ما را
 بر قامت عاشق شدن پا می‌گذاریم

بردار از اوج سیاهی سایه‌ها مان را
 در سرکتابت خط‌خطی کن آیه‌ها مان را
 بر هم بزن یک بار دیگر لایه‌ها مان را
 ما سرخی آن چشم‌های خیس و زاریم

آغوش تو آغوش‌های تازه می‌خواهد
 دستان تو از عشق بی‌اندازه می‌خواهد
 از این تن بدنام من آوازه می‌خواهد
 در ساحت عاشق شدن ما اعتباریم

دنبال بوی عطر خاصی در خیابان
 دنبال چشمه در سراب این بیابان
 دنبال عاشق بودنی در ماه آبان
 آتشفشانی سرخ در این لاله‌زاریم

بر مهربانی‌های مردم چشم می‌بندیم
انبوهی از غم در دل اما باز می‌خندیم
در این جهان بیچارگان آبرومندیم
عفریته‌هایی آشکارا در غباریم

خط خورده‌ایم از خاطرات خوب همدیگر
جا مانده‌ایم از این جهان بی‌دروپیکر
صد بار بازی خورده‌ایم از چرخ بازیگر
در صحنه‌ی بازی دنیا ماندگاریم

تقصیر من نبود که شب را بلد شدم
 تقصیر من نبود که گل خار می‌خرید
 تقصیر من نبود که دلواپست شدم
 تقصیر من نبود که عشق از دلم پرید

در دست‌های خسته‌ی دیوار می‌خزید
 یک قاب پر ترک که به یادم هنوز بود
 هر آن به سمت یک تن آشفته می‌پرید
 قلبی که عاشقش شدم و بدنفوذ بود

بر سنگفرش این شب لعنت‌شده هنوز
 قدیسه‌های حامله در رفت‌وآمدند
 از هر طرف خدای جدیدی پدر شد و
 نوزادهای تازه به غم پشت پا زدند

تنهایی‌ام سکانس جدیدی رقم زد و
 با نقش بی‌فروغ خودم آشنا شدم
 آه از شبی که دست تو را از تنم گرفت
 ای وای بر منی که به تو مبتلا شدم

بعد از صدای پر زدن پلک‌های تو
دیدم نفس سراب تن خسته‌ام شده
دیدم که خواب‌های من از من گلایه داشت
مثل شبی عقیم که دل‌پسته‌ام شده

مثل همان نجابت یک فاحشه که با
یک مشت قرص رأی خدا را به هم زده
یک فاحشه که سقط جنینش کنار جوی
تقدیر تازه‌ای به گناهِش رقم زده

از لابه‌لای حرز مبارک نفس گرفت
ورد کبود گوش به فرمان یک جنین
تقصیر من نبود که شب را بلد شدم
تقصیر من نبود گناهان این زمین

پای سکوت پنجره‌ها منطقی نبود
 افسرده بود آدمک پشت پرده‌ها
 افسرده‌ای که درد برایش مخدر است
 چشمش عبور میکند از خشم نرده‌ها

مردی که با نگاه غریبش مجاز بود
 بی‌پرده درد را به درونش سفر دهد
 یک مازوخیست خسته که از دردهای خود
 می‌خواست به یکایک مردم خبر دهد

افسانه‌ای به وسعت یک شهر پر تنش
 در زخم‌های باز به منبر نشسته بود
 مردی که ناامید شد از دستهای خود
 مردی که نور در شب تارش شکسته بود

مردی که جز نگاه غریبش به آینه
 دیگر به هیچ شهر موازی نظر نداشت
 مردی که از غرور غم‌انگیز خلقتش
 پیش خدای آدمیانش خبر نداشت

جز انعکاس بی‌رمق درد در تنش
چشمش به انتظار کسی پشت در نبود
مردی پر از شکست، پر از خودزنی روح
مردی که زخم‌های تنش خوش‌ثمر نبود

آمیزه‌های مشترک سرخوشی و درد
در جای‌جای جسم غریبش تنیده بود
در زخم‌های باز و بدون ترحمش
یک روح خاک‌خورده‌ی غمگین خمیده بود

با زخم آخری که رگش را نشانه رفت
داغی خون‌پخش‌شده زیر پنجره
ماهی که لخت مانده کنار دو تکه ابر
خاموشی صدای غم‌انگیز زنجره

آمیزه‌های مبهم درد و جنون بودم
ایمان من در لابه‌لای زخم چرکین است
باور نکن آرامش چشمان سردم را
این چشم‌ها خود معنی آغاز نفرین است

این واژه‌های بی‌گذر آبستن دردند
درگیر سرمای شب و پاییز طولانی
قمری مادر مردهای دیدم که می‌خندید
بر دردهای سخت یک یار دبستانی

این واژه‌ها آشفته‌گویی‌های مردی بود
پیغمبری با چشم‌های سرد و دل‌مرده
مردی بدون عاطفه، بی‌عشق، بی‌همراه
پیغمبری از پیروانش سخت آزرده

پیغمبری با معجزات بی‌دروپیکر
با امّش از راز و رمز اعتقادش گفت
هر روز در شهری بدون چشم می‌چرخید
هر شب برای دفتر شعر از مدادش گفت

از درزهای کوچ‌ه و دیوار و در هر شب
 آیات سرماخورده‌ای بر شهر می‌تابید
 یک پاپتی در گوشه‌ی این شهر خون‌آلود
 با چشم‌های بسته شد قربانی تردید

شهر دراندشتی که از دیوانگی پر بود
 هر روز و هر شب دل‌پریشان نگاهش شد
 تا مرهمی بر روی عمق زخم‌ها باشد
 آمرزشی بر چشم‌های پر گناهش شد

در گیر و دار آخرین ابهام آیاتش
 قدیسه‌ی آزرده‌ای بر دوش او خوابید
 از انحصار شهر رؤیاهای او کم شد
 نوری که بر چشمان بی‌رنگش نمی‌تابید

پیغمبری بودم برای فصل بی‌مهری
 آیات من افسردگی بی‌شمارم بود
 من باختم آئین خود را بر نگاهی که
 در آخر دنیای من در انتظارم بود

هوای مرگ‌های پشت پرده
 هوای زندگی با ظلم و تحقیر
 هوای سرد و دندان شکسته
 چراغانی شب با نور آژیر

هوای فصل خون و اشک و باتوم
 هوای صورتی با بغض و اندوه
 هوای گم شدن در دود سیگار
 تنفس در پریشانی یک روح

زمین از بوی خون توی کوچه
 زمان از مرگ ساعت مست می‌شد
 برای بازجویی توی سلول
 خدا با ناخدا همدست می‌شد

درون گورهای دسته‌جمعی
 شکستن با صدای استخوان‌ها
 من و مردار و کهریزک، من و غم
 من و سرخی خاک خاوران‌ها

در اردوگاه دانشگاه، هر شب
جوانی نذر یک معصوم می‌شد
خدا از بغض‌های ما خیر داشت
خدا با طعم خون مسموم می‌شد

چه اندوهی بر این خورشید تابید
چه کابوسی درون خواب جا شد
نفهمیدیم و خواب قاصدک‌ها
درون چاله‌های غم رها شد

هزاران ماه را در سینه کشتیم
برای آنکه از شب جا نمانیم
که جای بوسه روی صورت عشق
گلوله روی هر صورت نشانیم

برای آخرین دیدار بی‌غم
برای دلخوشی تا روز موعود
در آغوشم بمان گردآفریدم
که جاری تا نهایت باشد این رود

پدری راهی زمستان شد
 فصل عریان‌ترین سردی‌ها
 ردّپایی که برف می‌پوشید
 در هوای زباله‌گردی‌ها
 مردی از جنس برزخی سربی
 در تکاپوی لاجوردی‌ها
 در سرش بغض‌واره‌ای می‌گشت
 سمت اشراق سپهروردی‌ها

دختری پابه‌ماه خلقت بود
 محفل درد و مردسالاری
 در هوایی محقر و خاموش
 با نگاهی عبوس و تکراری
 روزهایش پر از تب و آشوب
 شکل کابوس حین بیداری
 خواست از در گذر کند اما
 پشت هر در نشست دیواری

دسته‌های زمخت یک مادر
 گور صد آرزوی سردرگم
 دستپاچه شکست خوابش را
 در حوالی بارش گندم
 از خدا تا خودش سفر می‌کرد
 پیش چشمان خیره‌ی مردم
 یک توهم برای زن بودن
 ترس از یک غریزه‌ی چندم

پادکستی پر از شب موعود
 پسری از تبار عاشق‌ها
 رو به دریاچه‌های خوشبختی
 اجتماع غریب قایق‌ها
 خواهش قلب‌های تنها و
 فصل بی‌رنگی شقایق‌ها

پدري پشت میله‌ها می‌مرد
 دختری راهی خیابان شد
 مادری با غریزه‌ای سرکوب
 پسری پشت دود پنهان شد

در من کسی مدام تو را گریه می‌کند
 یک نوح ناامیدشده از تبار خویش
 غم‌نامه‌ای که پشت تریبون خود شکست
 آسبی که بی‌قرار شده از سوار خویش

در من کسی مدام تو را ضجّه می‌زند
 سردرگمی که هر نفسش در دواره شد
 آبستن غلیظ جنینی پر از شکست
 با یاد انزوای خودش پاره پاره شد

یک آرزوی خام درونم به گل نشست
 انگیزه‌ی حضور تو در انتهای شب
 صبری پلید باز به من روی کرده بود
 صبری که راه می‌رودم روی هر عصب

در ویتترین خاطره‌هایم نشستهای
 از عشق تا جنون تو را راه رفته‌ام
 آمرزشی به طالع نحسم نثار کن
 بر دار خود ببین که سحرگاه رفته‌ام

تو التماس آخر دنیای من شدی
 داغی شدی و عاقبت‌م لکه‌دار شد
 با رفتنت شکست ضریب امید من
 منصور سربه‌راه دلم سربه‌دار شد

بی‌روزنه به مسلخ شب تن سپرده‌ای
 با چهره‌ای که سخت برایم غریب بود
 صد شیشه‌ی شکسته به تو سنگ می‌زدند
 دلگرمی‌ات نگاه منی نانجیب بود

یک نام نانوشته‌شده بر تن درخت
 انگیزه بر جهان غم‌آلود من زده
 بر جسم پاره‌پاره‌ی من مرهمی نزن
 بر زخم‌های کهنه‌ی من، سگ دهن زده

از کوچه‌های خاطره دورم
 اینجا هوا بوی جنون داره
 بی تو تموم کوچه‌های شهر
 آرومه اما طعم خون داره

از کوچه‌های بی تو می‌ترسم
 تصویری از بی‌رحمی محضه
 خواب بدی دنیا می‌بلعه
 هر هفته و هر روز و هر لحظه

دیوونگی‌هام بی تو تعطیله
 مرد جدیدی بعد تو هستم
 شاید واسه ت ناپاوره اما
 درها رو، رو کل جهان بستم

پروانه‌های خواب من گم شد
 از تورهای کهنه بیزارم
 بعد تو حتی بارش بارون
 می‌شه دلیلی واسه آزارم

من داغدار عطر موها‌تم
 توو یه قطارم سمت بدمستی
 واگن به واگن منفجر می‌شم
 وقتی بفهمم عاشقم هستی

تکثیر می‌شی پیش چشم‌ام و
 تا اونور دنیای من می‌ری
 ساکت شدی اما چشای تو
 می‌گه تو هم با عشق، درگیری

بغ کردی و توو عمق تنه‌اییت
 با تار موت اندوه می‌بافی
 دنبال عشقت توو کتابایی
 رو قله‌های سرد جغرافی

استیشن آخر واسه‌م اینجاس
 نابود می‌شم من، تو می‌مونی
 من خسته از دنیای بی‌مه‌ری
 تو خسته از دعوت به مهمونی

چشمان کم‌رنگش نگاهم کرد
 منظومه‌ای آبتن تردید
 افسرده‌ای در عمق چشمانش
 آهسته بر هر عشق می‌خندید

کابوس شب‌هایش نشانی داشت
 از دردهایش، از غم زردش
 از انعکاس تیره‌ی خورشید
 از آرزوی سخت نامردش

چشمش به دنبال تقاطع بود
 در امتداد ریل راه‌آهن
 با ترس‌های هیز و بدکاره
 در انحنای داغ پیراهن

در پشت اوراد زبان‌بندش
 هنگامه‌ای از عاشقی گم شد
 در قامت یک روح سرگردان
 ممنوعه‌های حرف مردم شد

دستان حوّا پر تپش، اما
لیلیشی از تاریخ آغازید
در انتهای دیدنی‌هایش
مرد و غبار و جاده‌ای می‌دید

تاریخ را در خود ورق می‌زد
معراجی از عشق و هبوط درد
دیوانه‌ای یک عمر بی‌مصرف
با اشک‌هایش زندگی می‌کرد

یک مشت قرص و لحظه‌ای دیگر
آرام شد دلواپسی‌هایش
خوابید با قلبی پر از کینه
در انتهای بی‌کسی‌هایش

تو حواست به نان گندم بود، من پر از شک به اصل ادیانم
تو خدایت سپید و روشن بود، من سپاهی برای عصیانم

قاصدک‌ها نگاهشان سرخ است، شرمگین و عبوس و یأس‌آور
مؤمنانه به مرگ مشغولند، دست‌های کبود ایمانم

با خدایان تازه سرگرمم، در نشیب و فراز برزخ‌ها
با من از نان و غم سخن گفتند، کارگرهای دور میدانم

استالین‌های تازه‌ای دیدم، داس و چکش حواله‌ام میشد
کاش می‌شد که نان شب برسد، از خداوند بی‌خدایانم

سرخ از خون گرم اسماعیل، دست در دست میله‌ی زندان
نیشکرهای تازه آوردند، سمت من از همین خیابانم

روبه‌رویم بخند و حاشا کن، مرگ را در تنم تماشا کن
تا به نطفه نشیند این پیکار، تیرها را بزن به زهدانم

من به دستت ورق ورق شده‌ام، آخرین آیه‌های حق شده‌ام
بارشی روی بذر گندم باش، ای سراپا همه زمستانم!

زندگی خط‌خطی ناخوانا، از خواص کتاب تاریخ است
زندگی بوسه‌های مرگ‌آور، روی سرخی خاک مریخ است

پشت چراغ قرمز تنهایی
 چشمت چراغ سبز نشان می‌داد
 تنهاییم فرار شد از دستم
 وقتی که عشق دست تکان می‌داد

تصویر بی‌پرنده‌ی یک جنگل
 در بک‌گراند آینه‌هایم بود
 در جاده‌های بی‌کسی‌ام انگار
 سهمم نگاه‌واره‌ای از غم بود

چشمان سرخ‌کرده‌ی من تنها
 با قهوه‌ی نگاه تو بیدار است
 دنیا بدون قهوه‌ی چشمانت
 هر لحظه در کشاکش آزار است

لبخند ممتدی به نگاهم باش
 ای چشم‌هات آیه‌ی زیبایی
 ای واژگون درون تو احساسم
 پایان گرم سفره‌ی تنهایی

تندیس بیکرانه‌ی دلواپس
دردانه‌ی نگاه غم‌انگیزم
با یاد چشم‌های پر از برقت
عمری گذشت و باز گلاویزم

عمری گذشت بر من و این دیوار
اما هنوز در دل ما هستی
پشت چراغ‌قرمز تنهایی
من بودم و خیال تو و مستی

قاصد از پشت شیشه‌ها آمد
 روی در روی بیکرانه‌ی غم
 خنده را پشت میله‌ها انداخت
 دست‌ها را کشید تا ماتم

روبه‌رویش نگاه تاری بود
 خسته از ترس‌های مادرزاد
 خوشه خوشه شراب و پیمانہ
 دست دار / الخلافه‌چی میداد

قاصد از فصل خود جلوتر رفت
 جسدی روی دار پیدا شد
 توی دارالخلافه‌ای مضحک
 یک خلیفه‌ خدای فردا شد

از دل آفتاب بی‌مصرف
 از کبوتر که گمشده در باد
 برگ سبزی به جرم باور عشق
 ناگهان از طناب دار افتاد

باد پهناور پر از دردی
دامن شهر را تکان می‌داد
با صدای اذان مسجدها
بوی نارنج از دهان افتاد

قاصد از پشت شیشه‌ها سر رفت
قاصدک بی‌هوا تکانی خورد
حکم دارالخلافه چی آمد:
نور باید دم سحر می‌مرد

باروت و بوی خاکِ خونخورده
 قانونِ جنگل با سسِ خرسی!
 رؤیای تو آزادیِ فرداست
 رؤیا رو باور میکنی؟ مرسی!

کیکِ قشنگِ خاطرات رو
 یک لایه از اندوه پوشونده
 مسخی، دلت آشفته و سرده
 دنیا همه دنیاتو سوزونده

یه جوری عکسا رو بغل کردی
 انگار صدها ساله تنهایی
 انگار همه دنیا مسیحان و
 تو یک تنه صدها یهودایی

با یک دُمل رو چشمای خسته‌ت
 می‌رقصی و دنیات چرکینه
 باور نداری رؤیا رو دیگه
 چشمت فقط کابوس می‌بینه

دورِ سرتِ دنیاتِ می چرخه
 مسخی و اندوهو بغلِ کردی
 توو جنگلی باعمقِ تنهایی
 دنبالِ راهِ چاره می گردی

دوروبرتِ دیوار و دیواره
 دوروبرتِ اندوه و اندوهه
 رو شونه‌های خسته‌ت انگاری
 سنگینیِ غم‌ها مَثِ کوهه

تیرِ خلاصت اومده از غیب
 افسرده‌ای، چیزی نمی‌فهمی
 رو پیچکی از درد خوابیدی
 دلگیر از این حجمِ بی‌رحمی

مثلِ یه سایه منتظرِ موندی
 نوری بیاد، هستیتو برداره
 این دشتِ خشکِ بی‌دروپیکر
 ابری شده اما نمی‌باره

این باورِ از ریشه پوسیده
 این بی‌نصیب از هرچه می‌پیوست
 دنبالِ نوری تازه‌تر میرفت
 دنبالِ راهی آخرِ بن‌بست

وقتی هوا، هوای مصیبت بود
 وقتی جنون به مفت نمی‌ارزید
 وقتی برای خوشه‌ی بی‌گندم
 حتی خدای عشق غرض ورزید

وقتی به جای بارش گندمزار
 هر شب نگاهمان به غمستان است
 تنهاترین پرنده‌ی بی‌پرواز
 دلواپس ورود زمستان است

وقتی تگرگ مزرعه را قاپید
 باران جواز دفن درختان شد
 وقتی خدای خواب کبوترها
 پشت نقاب شعبده پنهان شد

وقتی که جنگل از تپشش افتاد
 وقتی مسیح، قاتل مریم شد
 وقتی نگاه بی‌رمق جلاد
 تصویر بی‌نهایتی از غم شد

وقتی جنین دختر همسایه
 رؤیای جوی‌های پر از آب است
 وقتی نگاه غمزده‌ی مهتاب
 دلواپس طلیعه‌ی شبتاب است

وقتی سزای کشتن بی‌حرفی
 مرگ فجیع زنجره‌ها می‌شد
 وقتی پرنده در قفسش خندید
 آجر رفیق پنجره‌ها می‌شد

وقتی نگاه سبز درختان از
 ته‌مانده‌های عشق، شده خالی
 دستان سرد آدمکی می‌گشت
 دنبال یک هویت پوشالی

با انعکاس درد در اعماقت
 با این سکوت خسته چه خواهی کرد؟
 با روح زخم‌خورده‌ی بیمارت
 جسمی به غم نشسته چه خواهی کرد؟

با دست‌های بسته چه خواهی کرد؟
 جز مرگ راه چاره مگر داری؟
 چشمان تو حقیقت محزونی‌ست
 لعنت به این مصیبت تکراری

من موسم تنهایی ام بانو
 احوال من انگار پا خورده
 با من شب و روزی ست تکراری
 در من نهاد عشق، پژمرده

من دردهای مفلسی هستم
 محصول یک بغض فروخورده
 دلواپس شب‌های خیسیم باش
 در عمق من مردی ست افسرده

مردی که هر شب خواب می‌بیند
 عکس تو در فنجان او مانده
 مردی که از احساس بی‌حدش
 بر چشم‌هایت سخت جاخورده

دلگیرتر از تکه‌ای ابرم
 باران برایم رستگاری نیست
 یک بار دیگر روبه‌راهم کن
 در چشم‌هایم عاشقی مُرده

من را ببخش ای سطرِ پایانی!
 من را ببخش ای آخرین دیدار!
 وقتی که می‌دانم که چشمت را
 این بیت‌های تلخ، آزرده

من را نگاهی تازه مهمان کن
 با دست‌هایم رد شو از باران
 پشتِ نگاهت راه‌بندان است
 پشتِ نگاهت مُرد هر ایمان

من را ببر تا عمقِ پاییزت
 بشکن مرا... لبریز از دردم
 در برگ‌های زردِ پاییزی
 هر روز دنبالِ تو می‌گردم

در انحصارِ چشم‌هایم باش
 تسخیر کن هر آنچه را مانده
 من بی تو اندوهِ شب و دردم
 روحم در این ویرانه جا مانده

با دست‌هایت قیل و قالم کن
 در من بچرخان تلخیِ سم را
 من را اتانازی کنم در خود
 زیباترش کن لحظه‌ی غم را

محصولِ این شب‌های سرگردان
 آزارهای ممتدِ من بود
 تزئینِ عکسی در شبی بی تو
 این آخرین تصویرِ میهن بود...

همیشه کنارِ تو تنهاترم
 تو که شوقِ چشمامو پس می‌زنی
 رو تنه‌ایام چشم می‌بندی و
 به آغوشم انگِ هوس می‌زنی

همیشه کنارِ تو تنهاترم
 جهان من این خاکِ بی‌ربط نیست
 نگو اشتباهی شدم عاشقت
 خودت می‌دونی عاشقی خبط نیست

همه باورم چشم‌های تو بود
 چه تنهام بدونِ هوایِ نگات
 نگاهم کن و بشکن این غربتو!
 بذار حجم من رو بگیره هوات

بگو تا کجا از تو دلگیر شم؟
 کدوم پیچِ جاده ازم گم شدی؟
 جهانم رو دادی به دستای باد
 بهشتی پر از سیب و گندم شدی

یه ممنوعه بودم توو چشمای تو
یه تصویر بی‌رنگ‌ورو توو یه قاب
یه ارگم که ویرونه‌ام توو چشات
یه برزخ پر از درد و رنج و عذاب

توو دنیای تو ردّپام گم شده
دیگه حتی توو عکسا تنها شدم
تو رو من به آغوش شب باختم
دیگه خالی از عشق و رؤیا شدم

عشق یک اتفاقِ نامربوط
 در شبی گنگ و بی‌پدر بوده
 یک بغلِ خاطراتِ غمگینی
 که پر از زخم و دردسر بوده

گوش تا گوش تلخ و بی‌مصرف
 چشم تا چشم حسرت و اندوه
 دردهایی به عمقِ اقیانوس
 مثلِ آتش پر از خطر بوده

برهوتی پر از غم درد است
 سرزمینی پر از تب و طاعون
 صورتی از جزام، نامفهوم
 دشمنی سخت و خیره‌سر بوده

در شبی بهت‌آور و پُر مه
 یا که آینه‌ای پر از زنگار
 انعکاس نگاه عاشق را
 جیره‌ای خشک و مختصر بوده

ردّپایی پر از عدم باشد
 در مسیری به سوی نابودی
 روبه‌رو جز شکست، راهی نیست
 آرزوهات محتضر بوده

مثل اهریمنی پر از خشم و
 آتشی در نگاه او مخفی
 دشمن روزهای آرام و
 بی سراپا و پرده‌در بوده

تابش گازهای مسمومی
 در شمالی‌ترین انسان‌ها
 یا که آتشفشانِ متروکی
 در هوایی پر از شرر بوده

آخرین راه رفته قبل از مرگ
 که پر از خاطرات تنهایی‌ست
 خسته و تلخ‌تر از احساسِ □
 ردّپایی که در سفر بوده

می‌جهی ناگهان و می‌بینی
 شب تو را غوطه‌ور شده انگار
 هرچه در خواب رد شده شاید
 در تو یک روز مستتر بوده

هر کسی را که شاد می‌بینی
 هر کسی خنده بر لبش دارد
 هر کسی سبز مانده و دلخوش
 بی شک از عشق برحذر بوده

با همه اشک‌های دل‌واپس
 با همه روزگار بدبختی
 با همه لحظه‌های سردرگم
 عشق گویی که سربه‌سر بوده

هر که در چشم خود ندارد نور
 عشق در چشم او چروکیده
 هر کسی داغ بر دلش دارد
 از تب عشق، خون جگر بوده

دردها را بخندی و انگار
 هر نفس زخم‌خورده‌تر باشی
 آتشی روشن است و در بطنش
 آنچه می‌سوخت، خشک و تر بوده

برزخی هست و بعد از آن دیگر
 نه بهشت و جهنمی پیداست
 مثل طغیان بعد آتش بس
 معنی صلح بی‌ثمر بوده

کوره‌راهی ست سمتِ بدبختی
 شکلِ جغرافیایی از سختی
 علتِ هر چروکِ پیشانی
 یا عروسی بدونِ پاتختی

حجمی از دردهای بی‌درمان
 سرد و تاریک، بدتر از زندان
 مثلِ اعدام در شبی تاریک
 با حضورِ سیاهِ زندانبان

روزهایی پر از غم و خفت
 خالی از مهربانی و الفت
 گیج و منگ از حصارِ آدم‌ها
 یا درختی که خورده بر آفت

حسّ قلبی که از تپش افتاد
 دست‌هایی که در تنّش جان داد
 آخرین چشم‌های نامعصوم
 در جهانی پر از شب و بیداد

مردمک‌های باز از الکل
فکر پرواز کردن از یک پل
یا نگاهی به سقف چسبیده
توی ذهنش نگاه داش اکل

دورتر باشد از سبک‌باری
در شبی بی‌نصیب و تکراری
جسم و روحی که خورده بر رویش
زخم‌های عمیق و بس کاری

دست از آرزوت برداری
دل به مرگی فجیع بسپاری
همه‌ی عمر، با خودت قهری
همه‌ی عمر خود، خودآزاری
چشم‌هایت به جاده چسبیده
آرزوهات نیمه خشکیده
بر تن زخم‌های احساس
نوری از بی‌نصیب تابیده

در هوایی به شدت افسرده
رو به ماهی کبود و خون‌مرده
مُشت‌ها را حواله می‌کردی
سمتِ یک استخوان که سگ خورده

نقطه‌ای کور آن‌ور میلاد
یا نگاهی شکسته از بنیاد
شکل کابوس‌های تکراری
یا گلویی گرفته از غمباد

هر شبت بوی ماهِ غم خورده
آرزوهای در دلت مرده
چشم‌هایی بدون احساس و
روزهایی غریب و پژمرده

توی فکرت به هرچه سر بزنی
دل به رؤیای پر خطر بزنی
هر چه از هست و نیست را ببری
قرعه‌ی فالِ خیر و شر بزنی

ضرب در پی‌نهایتی موهوم
با نگاهی کشنده و مسموم
غرق در کهکشانی از سوژه
با دلی زخم‌خورده و مغموم

سم شود هرچه در دلت مانده
زخم‌ها روی حاصلت مانده
در نهانش پر از عدم باشد
چشمِ بر ماهِ کاملت مانده

من ر کب خورده از همه عالم
 روی عشقت حساب می کردم
 اعتراضی به خواب می کردم
 در خودم انقلاب می کردم

تحفهام روح خسته‌ی من بود
 در ته پيله‌های تنهایی
 دردهایم همه تماشایی
 با نگاهی پر از شکیبایی

مثل فنجان قهوه‌ی تلخی
 که در او فال خوب پیدا نیست
 زندگی انعکاس رؤیا نیست
 عشق را اختیار حاشا نیست

انتفاضه به بوسه می کردم
 تا دلت رحم بر من انگیزد
 شاید از این تباه بگریزد
 بر تمنای عشق برخیزد

اولین اشتباهِ آدم بود
 نقشِ عشقِ نشسته بر گندم
 روزهایی غریب و سردرگم
 در نگاهِ عجیبِ این مردم

اعتیادی هوس برانگیز است
 دلنشینی که مرگ می بارد
 هر کسی چشم در پی اش دارد
 در دلش بذرِ مرده می کارد

عشق نابودی تمدن هاست
 که در او سوختِ تختِ جمشیدی
 چشم‌ها در غبارِ تاییدی
 در دلش مرده هرچه امیدی

هرچه ماند از تبِ وفاداری
 عشق با تازیانه خونی کرد
 دردهای شکفته‌ی ولگرد
 در تنش باز نغمه خوانی کرد

با تکاپو به خویش برگشتم
 مسخ از این هوای سرگردان
 بین این شعرهای سردرگم
 از غم و انتظار، آویزان

حرفها را بزن که دلتنگم
 در من انگار روحِ شبِ جاری ست
 سرزنش‌ها چرا به من کردند
 زخم‌های عمیقِ من کاری ست

غربتی را دلم نشان گرفت
 که پر از خاطراتِ ناپیداست
 دست در دست سایه‌ام بودم
 طالع‌م تا همیشه‌ام تنه‌است

من هبوطی به خود نمی‌کردم
 گندم از بهشت، خالی بود
 آنچه در عمق جسم من می‌ماند
 گنج، نه... کاسه‌ای سفالی بود

تاب دادم تن غریبم را
 در نگاهی که اشتباهی بود
 گرچه گندم نچیده‌ام هرگز
 سرگذشتم پر از تباهی بود

آن همه زخم‌های تکراری
 روح من را مچاله‌تر می‌کرد
 یادِ عشق و عذاب بعد از آن
 چشم‌ها را دوباره، تر می‌کرد

با نگاهی به بهت، آلوده
 می‌درید آنچه پیشِ رویش بود
 عاصی از دردهای پیشامد
 آنچه می‌ریخت، آبرویش بود

خون جگر از تحمّل این درد
 اشک‌ها را به نور می‌پیوست
 دیدنی‌ها چقدر کم بودند
 در هوای پر از شب و بن‌بست

پابه پای گناه می رفتم
 دست با بوی سیب، آغشته
 چشم‌هایم تبلورِ اکراه
 در هوایی پر از شب و کشته

آسمان بی خیالِ اندوه و
 دست‌هایم تلوتلو می خورد
 من پر از آیه‌های شر بودم
 روح با هر نگاه، می‌پژمرد

شعر در من گناه می‌تابید
 پشتِ سر ردّپای خنجر بود
 توی هر کوچه ماه می‌مرد و
 نورِ او را نگاه می‌آلود

هر طرف خاکِ مرده می‌دیدم
 هر طرف دست و پای خون‌آلود
 شاهِ جن‌ها برای یارانش
 نطق‌هایی غلیظ می‌فرمود

از حضور و حماسه می فرمود
جمع اعداد در کلامش بود
شعله‌ها می کشید چشمانش
نطق‌هایش مسیرِ آتش بود

سامری بود و چند گوساله
معجزاتِ ندیده‌اش بودند
آدمک‌های دورشان انگار
دیگران را به سُخره پیمودند

شاهِ جنها نفس گرفت و سپس
توی هر شهر، آتشی افروخت
هر کسی را که حرف در دل داشت
خودکشی کرد و دیده بر در دوخت

می‌گذشت از میانِ آدم‌ها
با دلی مملو از شب و کینه
وعده می‌داد مردمانش را
انتظارِ ظهورِ آدینه

دیگر از هرچه بدتر از بد بود
می‌گذشتم که با خودم باشم
شاید این بار از تو دلگیرم
من که چون تو، رکیک و فحّاشم

دست‌هایت را به دستانم ببند
 حلقه‌ی تنهای من را باز کن
 هرچه را از ناامیدی مانده است
 در گلویت سر بکش، آواز کن

چشم من را با نگاهت خو بده
 تا که عصیان مرا کامل شوی
 سر بکش هر آنچه از من مانده را
 با نگاهی نو مرا اعجاز کن

رو زدم شاید مرا باور کنی
 چشم بستم تا خیالی که نبود
 روبه‌رویم پر شد از درد و جنون
 عشق را با چشم من همساز کن

اشک‌های ناصوابم را ببین
 کورمالان از نگاهم آمده
 خنده‌ای جانانه مهمان کن مرا
 اشک را در چشم من اغماض کن

من پر از شوقِ رسیدنِ بودم و...
 در خیالی تازه می‌فرسودم و...
 نقش کمرنگی که نه... نابودم و...
 با خیالاتِ تو می‌آسودم و ...

دردهایی در تنم پا می‌گرفت
 هرچه با من بود، یکجا می‌گرفت

دورتر می‌رفتم از اعماقِ خود
 باز قلبم را نگاهی نیش زد
 حسرتِ چشمی که از من دور شد
 در سرم آهنگ صد تشویش زد

آخرین راهی که باقی بود را
 می‌گذشتم از میانِ جنگ و خون
 من تلافی کرده بودم مرگ را
 هرچه از او گفته بودم بیش زد

چنگ زد دستی مرا مثل جنون
 من به سودایِ نگاهی پَر زدم
 او مرا بر آرزویی باخت که
 بر دلم آهنگِ گرگ و میش زد

من به قانونِ شباهنگی نور
 در پسِ چشمِ تو ایمان داشتم
 حیف، چشمانت مرا پس میزد و
 مَهرِ رد بر قلبِ این هم‌کیش زد

با من از دلدادگی‌هایت بگو
 با من از آشفتنگی‌هایت بگو
 با من از واپستگی‌هایت بگو
 با من از آزرده‌گی‌هایت بگو

تا برایت عشق را معنا کنم
 هرچه را جز عشق تو، حاشا کنم

هرچه از من در تنت جا مانده بود
 سوختی در کوره‌های خاطره
 در پناه دست‌هایم رد شدی
 از شب و از انعکاسِ پنجره

روبه‌رویم صد هزاران راه بود
 راه‌های مبهم و بی‌بازگشت
 دل به یک رؤیای واهی دادم و
 باختم صد آرزوی باکره

می‌گذشتم از در و دیوارِ شب
 در هوای بی‌کسی پر می‌زدم
 در دلم آشوب بود و چشم تو
 می‌کشاندم در هوایی ناسره

چشم‌هایم باز بود و دیدنت
 آرزویی بر دلم جا مانده شد
 یاد تو هر لحظه من را می‌شکست
 مثلِ بغضی در هوای حنجره
 دلفریبانه صدایم می‌زدی

آب و رنگی بر هوایم می‌زدی
 خنده‌ها بر اقتدایم می‌زدی
 سیلِ خون بر ناخدایم می‌زدی

چشم را می‌بستی و رد می‌شدی
 در زوالِ عشق، ممتد می‌شدی

آخرین ته‌مانده‌های عشق را
 زنده کردم تا مرا باور کنی
 دست‌هایت را به دستانم دهی
 آتشی در قلب خاکستر کنی

ریشه‌هایم سرخوش از این خاک شد
 باز انگشتم جوانه می‌زند
 دست بردار از هیاهویی که باد
 بر تنت با هر بهانه می‌زند

مثل یک آشفته‌گی بی‌نظیر
 هرچه در من بود، از من دور شد
 من شکار چشم‌هایت بودم و
 حلقه‌ی دستت برایم گور شد

ترس را در خود فرو می‌خوردم و
 انتظارم دردهایی تازه بود
 تا کجا باید فرار از خود شوم؟
 انتظارم از تو بی‌اندازه بود

تصویر ما تنهایی و غم بود
 یک عمر، ما از هم جدا بودیم
 ما درد ها را دور می‌دیدیم
 با غربتِ خود آشنا بودیم

ما ترس‌های دربه‌در هستیم
 از کودکی با مرگ جنگیدیم
 تا اشک‌ها را منعکس کردیم
 در بستری از درد خوابیدیم

هر روز و هر هفته، غم و تکرار
 هر صبح، پیراهن عوض کردیم
 ترسی که در ما حکم می‌فرمود
 در قلبِ خود آن را غرض کردیم

رفتیم و دیگر دردها جا ماند
 از خاکِ خود خورشید آوردیم
 باران خون بر ما طنین افکند
 انگار ما یک‌سر خودِ دردیم

تا دست‌ها از هم جدا ماند
بر تاروپود ما غضب راندند
ما بی‌نهایت دور می‌رفتیم
بر ما غم و اندوه تاباندند

دیگر نه امیدی، نه احساسی
افکار ما بدجور پوسیده
دنیا برامان سخت می‌گیرد
بر چشم‌هامان درد ماسیده

من آخرین مزنون این شهرم
 با چشم‌هایی سرخ و تب‌کرده
 باتوم‌ها دنبال من هستن
 دستام پی بی‌راهه می‌گرده

تاریخ من با خون ورق خورده
 هر برگ زردی دست در کاره
 کابوس‌های بی‌دروپیکر
 رو خواب من یک‌ریز می‌باره

اندوه‌های ناتمامم رو
 آشوب‌های کوچه قاپیده
 سرگرم ویرانی و خون بودم
 روح منو تردید دزدیده

یک «خاوران» در چشم من خوابه
 با «کوی دانشگاه» درگیرم
 باید جلودار خودم باشم
 وقتی که دارم زود می‌میرم

عُمریه توو قلبِ من آشوبه
 «کهریزکی» توی دلم دارم
 تیرِ خلاصی خورده‌ام از غیب
 از هرچی توو دنیاس، بی‌زارم

سبزم ولی فرتوت و پوسیده
 «هشتاد و هشتی» با نقاب درد
 «ستار»، «گوهر» رو بغل کرده
 گوهر بهش میگه: «نرو، برگرد!»

من یک «نوید افکاری» ام امروز
 اعدامی پاییز خونینم
 توو این هوای سُربی مشکوک
 خورشیدِ فردا رو نمی‌بینم

سربه‌راه این شبِ خام نباش
 درد این فاصله را کمتر کن
 با صدایت غم شب را بشکن
 این خزان را به طراوت سر کن

چشم‌ها را دو سه خط بالاتر
 پر کن از ساعتِ خاموشی‌ها
 روبه‌راهم کن و با من بگذر
 از شب گنگِ هماغوشی‌ها

زل به تقدیر بزن شاید که
 چشم‌هایت گره‌ای باز کند
 شاید این فرصت با هم بودن
 باز هم حادثه آغاز کند

شاید این جرعه‌ی بی‌پروایی
 راه این حنجره را باز کند
 روی بیلبوردِ خیابانِ جنون
 باز هم دخترکی ناز کند

جنبشی شو شبِ بی حوصله را
دست‌ها را به عبث خواب نکن
ماه را از دلت آویز کن و
اعتنا به کرم شب‌تاب نکن

دل به اعجازِ پرنده نسپار
فالگوشِ قدمِ خیر نمان
با کلاغی که سرِ تیر نشست
از غمِ زردیِ این باغ نخوان

من درد های مشترکی هستم
 در لابه لای عصرِ خیابان ها
 تصویرهای ساده و بی معنی
 در سردیِ حضورِ زمستان ها

از بین چند کودکِ همسایه
 رد می شدم شبیه خیالی دور
 آوازه های گمشده ای هستم
 در سرفه های خشک و کمی ناجور

با واژه های زردِ دبستانی
 در گیرِ خوابِ فلسفی ام بودم
 در آخرین نگاهِ پر از اندوه
 دل را به خاکِ پنجره آلودم

از خاطراتِ له شده در فکرت
 راهی به سمتِ پنجره ای وا کن
 نوری بتاب بر شبِ تنهاییت
 تقدیس های تازه تمنا کن

چشم از نگاه خاطره‌ها بردار
این دردِ اشتراکیِ انسان است
این خاطرات، معنی زنجیر است
این خاطرات، معنی زندان است

تا بوده خاطرات پر از درد است
تا بوده خاطرات غم‌انگیز است
هر خاطره خیانتِ باران است
هر خاطره قساوتِ پاییز است

مجبور بودم از تو برگردم
 اینجا پر از حرفای مشکوکه
 یک عمره می رقصم ولی انگار
 سازی که می رقصونه ناکوکه

من دردهامو با خودم دارم
 زخمای خون آلود و چرکینم
 با هر صدا می لرزه دستام و
 فردامو بازم تار می بینم

دنیای من خوابت رو می بینه
 خوابی که دیگه شکل رؤیا نیس
 بازم می گم... با اینکه می دونی:
 دنیا دیگه بعد تو زیبا نیس!

شاید کسی از یک جهان دور
 رؤیامو از چشمام دزدیده
 یا اینکه توو فنجونِ فالِ من
 تصویرِ اندوهِ منو دیده

چشمام هنوز می‌گرده دنبالت
اما فقط توو قابِ عکسایی
عکسا پریده‌رنگ و بی‌جونن
اما هنوزم سخت زیبایی

چشمامو که توو آینه می‌بینم
با اشتیاق از خواب می‌پرسم
از هرچی عشقه ناامیدم من
از رود... نه، مرداب می‌پرسم

یک نفر توی آب می‌پژمرد
 یک نفر در تنش تکاپو بود
 یک نفر می‌رسید تا بوسه
 یک نفر عاشقِ هیاهو بود

یک نفر چشم‌بسته از هر چیز
 یک نفر بی‌نصیب از بودن
 می‌گذشت از شکوهِ تنهایی
 لحظه‌های بزرگِ فرسودن

دردهای قبیله‌اش هرچند
 سمتِ دلواپسی کشانیدش
 باز هم دل سپرد بر عشقی
 که در آن سوی خواب، می‌دیدش

دست‌هایش پر از شب و طاعون
 روح او با جزام، همسنگر
 پیرمردی که داشت جان می‌داد
 در دل زرد آخرین بستر

با نسیمی گزنده و موذی
 پنخس می شد درون تابستان
 دل به رؤیایی از جنون می داد
 جسد مانده توی گورستان

در هوایی که مرگ تب می کرد
 دلخوشی‌ها چقدر کم بودند
 ملک‌الموت‌های گوناگون
 در حوالی چشم آسودند

چشم زخمی که بر تنم می خورد
 مثل یک تازیانه آهنگین
 وای بر من چقدر شب بادم
 دردهایم غنیمتی سنگین

هیچ چشمی به من نمی تابید
 هیچ دستی به من ... چه کم بادم
 زخم‌هایم مچاله‌ام می کرد
 من پر از آیه‌های غم بادم

در هیاهوی ماندن و بودن
 ردپایی جنایتی می کرد
 دستخوش می گرفت هر کس که
 جاده‌ها را عنایتی می کرد

شاید یه شب از این شبای بد
 خورشیدِ مشرق باز پیدا شه
 شاید که توو یلدای امسالم
 این ماه تیره باز رسوا شه

شاید برای عاشقی کردن
 باید که از پاییز هم رد شد
 باید که با سرما تبانی کرد
 یک رنگِ زردِ جیغِ ممتد شد

این آسمونِ ابری این روزا
 رو خاطراتم داره می‌باره
 یلدا بیار اون عطرِ خوبت رو!
 دنیای من این روزا بیماره

دنیای من تاریک و غمناکه
 دنیای من دور از تو بی‌روحه
 دنیای من سرده، مٹ سنگه
 بی‌رحم و خاموشه، مٹ کوهه

دستای من پاییزو گم کرده
با من زمستونو هم‌آوا شو
تا یادم از غم‌ها بره با من
حافظ بخون و باز یلدا شو

مثل اناری که ترک خورده
دلشوره‌هامو می‌شه راحت دید
اما هنوزم بعدِ فصلِ سرد
می‌شه دوباره سبز شد، رویید

آخرین بار که من باریدم
 درد از فرط جنون می‌نالید
 چشم را حادثه‌ها سر می‌رفت
 زجر بر قامتِ خود می‌بالید

ابر اندوه مرا می‌پیمود
 عطشی در تن من می‌جنبید
 من و تاریک‌ترین شب بودیم
 که هوس‌های درونم خوابید

هرچه می‌خواست، شبِ سرگردان
 با نگاهش به دلم حالی کرد
 شاهِ شطرنج دلم مات شد و
 عرصه را تا ابدش خالی کرد

نقطه‌ای آخرِ سطرِ دیدم
 فصل من باز زمستانی شد
 خاطراتی که برایم جا ماند
 باز هم آنچه تو می‌دانی شد

در تمامیت این خاموشی
برق چشمی به دلم راه گرفت
با پریشانی من می‌جنگید
راه را از من گمراه گرفت

سجده می‌کرد دلم چشمی را
که پر از روزنه‌ی شادی بود
من هبوطی به گناهِش بودم
چشم او میهنِ آزادی بود

روز، شب می‌شد و شب، روز و سپس
من به پایانِ خودم پیوستم
ماه در عمقِ شبم پیدا بود
من به یلدای تو دل می‌بستم

اینکه می‌گن بهار رسیده از راه
 می‌گن که پایان شب کبوده
 می‌گن قشنگ‌تر شده دنیای ما
 منظورشون رسیدن تو بوده!

پس کوچه‌ها بدون تو مریضن
 پنجره بغ کرده و بی‌پناهه
 وقتی که از توو کوچه رد می‌شدی
 عطر تو رو ندیده، روسیاهه

آلبوم جامونده‌ی خاطرات
 عکساً رو با چشمای من می‌بینه
 دستای تو وقتی بهش می‌چسبه
 فک می‌کنه خدای رو زمینه

با اینکه خنده‌هامو غم گرفته
 جشن تولدم، تِمَش سیاهه
 همین که از راه برسی، می‌بینم
 با تو تموم دنیا روبه‌راهه

یه روحِ بی‌طاقتم و یه عمره
 دنیامو توو دستای تو می‌بینم
 تو آخرین امیدِ این زمینی
 تویی بهارِ سبز و دلنشینم

هر چی می‌خواد بشه، بشه! نباید ↓
 به این هوای تیره دل ببازم
 صَب می‌کنم تا صُب بیاد دوباره
 روزمو یک بارِ دیگه بسازم

هرچی عزیز بوده یه روزی واسم
 توی غم نبودنت گم شده
 بدون تو دنیای من یه عمره
 سوژه‌ی زشت حرفِ مردم شده

بدونِ تو من که زمستونی‌ام
 بهارو با نگات بیار توو خونه
 جووری منو بغل بکن که یک عمر
 عطرِ تو روی پیره‌نم بمونه

تا برایت قصیده بشمارم
 یک شبِ سرد و شیشه‌ای لطفاً
 بیت‌هایی شکسته بردارم
 دردهای همیشه‌ای لطفاً
 این تیر مدتی‌ست بیکار است
 شاخه‌ای، برگی، ریشه‌ای لطفاً!

مثل رؤیای گمشده از یاد
 عشق در من همیشه جان می‌داد

دورتر رفته بودم از آغوش
 چشم‌هایم غزل‌سرا می‌شد
 تک‌تک لحظه‌های دلتنگی
 در نگاهم دوباره جا می‌شد
 می‌شنیدم که یک نفر از دور
 می‌گذشت از تن و رها می‌شد

تا که چشمم پر از شکفتن شد
 دردهایم دوباره روشن شد

اشکها را ببین و باور کن
 که تمام من از تو دلگیر است
 که در این قرن آهن و گندم
 پارگی، سرنوشت زنجیر است
 مرگ با یک تبسم کوتاه
 زندگی را همیشه تدبیر است

شاید این راه چاره‌ام باشد
 مرهم قلب پاره‌ام باشد

این شروعی برای رفتن بود
 تا که بیدارتر شوم از خواب
 تا لحد را به دوش خود گیرم
 زیر تابوتی از تنِ مرداب

چشم را بسته بودم و روحم
 می‌گذشت از میان اندوهم
 من که از درد و غصه انبوهم
 سمتِ آیین تازه‌ای رفتم

با حضور نگاه غمگینت
 با شب آیه‌های مشکینت
 با حضور صدای نوشینت
 با تو سمت ترانه می‌رفتم

بیت‌هایی که خاک می‌خوردند
 لحظه‌هایی که حیف، می‌مردند
 چشم‌هایی که آبرو بردند
 هرچه را در من است، آزدند

من نشستم به خاک، عصیان را
چشم‌های همیشه‌گریان را
دردهای سیاه پنهان را
انقباض عمیق طغیان را

حرف‌هایم نگفته می‌خشکید
آخرین راه بودنم، سر شد
او که در من عمیق جان می‌داد
در نگاهم دوباره ظاهر شد

تاروپوادم به خاک می‌غلطید
مضربی از عدم درونم بود
دل سپردن به یک اتانازی
در دل قطره‌های خونم بود

مسخ و ساکت شبیه یک مرداب
بر لبم آیه‌های نفرت بود
تک‌تک پیچ‌های رگ‌هایم
مست از سرکشی غیرت بود

آخرین بازمانده‌ام بودی
رفتی و دل به باد می‌دادم
ابر بر سایه‌ام نمی‌بارید
اشک را با نگاه می‌زادم

رد شدم از دل جهانی که
خام بود و درون من جوشید
دردهایی که طاقتم را برد
بر سیاهی بخت من خندید

مرگ را ذره ذره بوییدم
 مثل خوابی که در تلاطم بود
 مثل آتشفشان سردی که
 در وجودش غریزه‌ای گم بود

از بهشتی هبوط می‌کردم
 که نه هوا، نه سیب و گندم داشت
 آرزوهای گم‌شده در من
 بغض‌ها را درون من می‌کاشت

تن به آغوش بی‌کسی دادم
 در درونم هوس نمی‌جنبید
 آنچنان صاف بودم و شفاف
 می‌شد اعماق دردها را دید

آن‌که در من نفس کشید و نمرد
 آنکه از روزگار سیلی خورد
 زخم‌ها را به خلوتش می‌برد
 تا که خود را عمیق بشناسد

دردهایش همیشه ناهمگون
 در سرش ردّپایی از مجنون
 از زمین و زمانه‌اش دلخون
 رفت تا خاطرات نو سازد

رفت تا بی‌حصار برگردد
 شاید آغوش دیگری باشد
 شاید این زخم‌های ممنوعه
 دردهای سبک‌تری باشد

ردّ این روزای خاکستریو
 توی عطر موی تو گم کردم
 خودمو سوژه‌ی بکری واسه‌ی
 حرفای عجیبِ مردم کردم

آخه اون‌ها نمی‌دونن که چقد
 دل من خرابِ چشمِ نازته
 وقتی عطرِ گل توو کوچه می‌پیچه
 باعثش موهای لخت و بازته

این دفه اگه نخواستی بمونی
 بگو وابسته نشم به عطر تو
 شاید این دفعه نتونم بخونم
 زندگی رو توی سطر سطرِ تو

نمی‌خوام دوباره پابند بشم
 به تو که دنیامو با خود می‌بری
 می‌دونم نمی‌شی واسه من ولی
 هنوزم واسه‌م امیدِ آخری!

توی این شبای بی‌هویتم
عطرِ تو منو به من نشون می‌ده
انگاری خدا هوا و عطر تو
واسه این روزای من آفریده

من بدونِ تو پر از بن‌بستم
شهرِ متروکه‌ایم توی کویر
بدونِ حتی یه دونه ردّپام
بیا و تنه‌اییمو ازم بگیر!

یه دیوونه‌ام، بی حساب و کتاب
 دلم با خیالاتِ رنگی خوشه
 شبو خط بزن از توو دنیای من
 منو برق چشمت توو شب می‌کشه

چروکیدم از فصلِ پاییز تو
 بهارت کجاس تا که داغم کنه؟
 کجا رفته دستای پرمهرِ تو؟
 کویرِ منو کوچه‌باغم کنه

توو اندوهِ چشمت منو گم نکن
 نباید که یادم بره بودنو
 کمک کن امیدی بمونه برام
 نشه باورم دیگه فرسودنو

حواسِ منو از شبات پرت کن
 نمک‌گیرِ افکارِ خامت نشم
 نمی‌خوام بدونی چه آشفته‌ام
 نمی‌شه که درگیرِ دامت نشم

واسه کوچه‌های پر از زمزمه
شبییه یه بن‌بست مترو که ام
پر از خاطراتِ شکسته تنم
مِث خاک جبهه، پر از پوکه‌ام

هوایی نکن دل رو با خنده‌ها
که دستم رو پیشِ همه رو کنم
بیندم درا رو، رو دنیام و باز
دلو با خیالِ تو همسو کنم

رفته بودم که ترک بردارم
 آخرین پنجره با من می‌مرد
 او که در عمق تنم زیسته بود
 با خودش خاطره‌ها را می‌برد

دست‌هایم به تکاپو افتاد
 همه انگیزه‌ی من رفتن بود
 تو نبودی که به شب ناز کنی
 درد را چشم من آبستن بود

اسم‌هایی همه پررنگ و غلیظ
 از تن حافظه‌ام خط می‌خورد
 خالی از هرچه که بودم، گشتم
 نور مهتاب مرا می‌پژمرد

در پس حنجره‌ی بسته‌ی باد
 سوگواری خیابان‌ها بود
 زمزمه کردم و دلتنگ شدم
 درد من ظلمت انسانها بود

درد من عاقبتی بود که در
فصل ترکیدن تاول‌ها بود
درد من خنده‌ی بی‌رحم تیر
به شب خونی جنگل‌ها بود

درد من معصیتی بی‌کم‌وکاست
در تب عشق و کمی گندم بود
درد من مسلخ ایمانم بود
درد من حافظه‌ی مردم بود

در تمامم نفس باغچه مرد
آخرین فصل دل‌انگیز حیات
حافظی در دل من می‌پژمرد
سال‌ها در پی یک شاخ‌نبات

هوای نگاتو برام بُر نزن
 بذار توی چشمت خدایی کنم
 بذار آسمونت بیاره برام
 با چشمای تو همسرایی کنم

برام از بلندیِ عشقت نگو
 دارم پرت می‌شم از عمقِ تنت
 پر از حسّ افتادن از چشمتم
 یه احساسِ گنگم واسه پیرهنت

من از آخرین برگِ پاییزی‌ام
 زمستونِ من بعدِ تو پا گرفت
 تمومِ جهان از توو چشمای تو
 سُرید و توو اندوهِ من جا گرفت

تلاقیِ عصیانِ تو با دلم
 قیامت رو واسه‌م به معنا نشست
 صدا می‌زدم اشک‌هامو ولی
 نگاهِ تو دنیا‌مو از هم گسست

مٹِ درکِ گرمایِ توو چشم‌هات
واسه این زلالِ تِنِ یخ‌زده
نگاهِ تو یخ‌ها رو پس می‌زنه
چه باشی چه نه، من که حالِم بده!

سفرنامه‌هاتو بگیر از نگام
بذار با تو بودن رو باور کنم
بذار این زمستونِ آخر رو با
بهارِی که توو چشما ته سر کنم

ترجیع‌بند خاطراتم شو
تکرار کن در من حضورت را
همگام شو با اشک‌های من
این جاده‌های بی‌عبورت را

انگیزه‌ی دیوانگی باش و
انکار کن دنیای خوابت را
فکری به حال این زمستان کن
آهسته‌تر کن این عذابت را

در من بچرخان تلخی سم را
با چشم‌های قهوه‌قاجاری
من بی‌حضورت هرز می‌رفتم
در این هوای سرد و تکراری

تکثیر کن عشق و جنونت را
در لحظه‌های بی‌کسی‌هایم
گاهی نگاهی کن که بارانی‌ست
با چشم تو دلواپسی‌هایم

در مرده‌ریگ این شب خاموش
آواز بی‌آغاز خورشیدم
آری، همان مردم که در چشمت
فردای خود را خوب می‌دیدم

آینه‌ام یکدست تاریک است
در امتداد ماه خشکیده
آغاز سبز نوبهارم باش
دنیای من بعد از تو خوابیده

با تو نزدیک‌ترین حالت عاشق شدنم
 دست‌هایت به شب حادثه‌ام چنگ زده
 من کنار تنت از خاطره‌ها سر رفتم
 چشم‌هایت به دلم نور شباهنگ زده

از هوای تن تفتیده‌ی من دور نشو
 شب من معجزه‌ی چشم تو را می‌خواهد
 همه‌ی حسرت انباشته در قلب منی
 تاروپود دل من خشم تو را می‌خواهد

دل به آرامش این شهر پر اندوه نبند
 با من از عمق غم‌انگیز خیابان رد شو
 از درون تب آئینه گذر کن با من
 به نگاه دل ناباور من مرتد شو!

دست بردار از این حوصله‌ی بی‌مصرف
 عشق را در همه‌ات باز به فریاد بکش
 من که از حال دل عاشق تو باخبرم
 بر تن لخت شبیم روزنی از یاد بکش

آخرین مانده‌ی تاریخ جهانم شده‌ای
دل به رؤیا بزن و قسمت آغوشم شو
در من گنگ پریشان همه‌ات را حل کن
ساعت صفر زمان بر تن تن پوشم شو

بگذار عطر تو را خاطره‌ها سر بکشند
به حضور تو در اعماق دلم می‌بالم
نگرانم که شبی دلپره‌ات خوابم را...
بی تو غمناک‌ترین آدم بداقبالم

دوباره یک چمدانم به مقصدی دور و...
 نگاه می‌کنم اما نمی‌رسم هرگز
 به سوگواری من آمده غم تردید
 به گریه‌های تو در پشت این شبِ قرمز

بگو که من به کجای ترانه شک کردم
 که آخرین نفسم بوی رستگاری داد
 هوای سرخ نگاهت مسیر من بود و
 به عشق تو دل من گشت لال مادرزاد

تمام حادثه‌ها را گذر شدم با تو
 که با تو از ته این ماجرا به رقص آیم
 نگاه تند گناهی که در سر من بود
 پریده رنگ مرا تا به عمق فردایم

به آخرین نفس زرد باغمان سوگند
 به میهمانی چشمان بی‌حصار تو
 به اشک‌های رمیده به روی گونه‌ی من
 به آن نگاه پر آشوب و بی‌قرار تو

که من پر از تبِ عشقم، پر از شب و عصیان
که بی تو هر نفسم آب و رنگِ خون می خورد
سفر به شب نکن از عمقِ بودنم هرگز
که آخرین شبِ من غوطه در جنون می خورد

نگاه گمشده در کوره راه بدبختی
به دست‌های نحیفم دوباره سر می زد
دوباره یک چمدانم به مقصدی دور و...
دوباره دستِ تو بر من تبِ سفر می زد

اون طرفِ کویرِ دستای من
 پشت همه خاطره‌های خاکی
 توو دل‌هامون هنوز یه آرزو هست
 یه آرزوی پاک و اشتراکی

روزامو با تو روبه‌راه میکنم
 رج می‌زنم ردّ توو سیاهی
 دنبال شادی توو چشات می‌گردم
 دنبال سابه‌های اشتباهی

مثل یه تقویم بدون تعطیل
 دنیای من همه‌ش سیاهی شده
 داد می‌زنم توو کوچه‌های خالی
 دنیای من پر از تباهی شده

دنیای من دست و دلش می‌لرزه
 دنیای من سکوتش از رضا نیس
 تصویر بی‌رنگِ توو قاب چشمام
 این روزا توو خیالم آشنا نیس

آخرِ دنیایِ کبودم از تو
چشمایِ خیسی مونده یادگاری
یه کوله، چن تا عکسِ پاره‌پوره
برزخی از حسرت و بی‌قراری

به آخرین پس‌کوچه سر می‌زنم
سایه‌ی تو هنوز روی دیواره
تو آخرین امیدِ این زمینی
بیا که بارون رو تنم بیاره

بیا و از این تن خسته بردار
دلهره‌ی عمیقِ کوچه‌ها رو
بیا که با تو حس کنم دوباره
معنیِ سرسبزی توی بهارو

پر از فریادم و لبهامو دستایی به هم بستن
 نگاه اعتراضم سوخته با گاز اشک آور
 کی می گه هیشکی تا حالا جهنم رو نفهمیده؟
 جهنم یعنی مردن، بی کس و تنها و بی یاور

جهنم روزگار هر کدوم از ما توو این خاکه
 همین خاکی که واسه خون این مردم عطش داره
 همین خاکی که پاییز منو غمناک تر کرده
 چهل ساله داره از آسمونش مرگ می باره

چهل ساله که گندم داره خواب داس می بینه
 چهل ساله قفس کابوسی توو خواب پرستوهاس
 چهل ساله که بوی نفت، بوی خون رو پوشونده
 چهل ساله شکستن سهم هرچی غیر تابوهاس

هوای خاک من سالای ساله آفتابی نیس
 داره می پوسه ریشه م توی شرجی غم و خوناب
 منو افسرده کرده این تصاویری که می بینم
 داره می بلعه دنیای منو این ترس، این مرداب

چهل ساله که مرداب آخر این رود، خوابیده
چهل ساله هوای کوچه‌ها سمی و تب‌داره
چهل ساله که روزامون مٹ شب‌هاش دلگیره
چهل ساله که پشت هر دری دیوار و دیواره

اگرچه آرزوهایمونو کشتن پیش چشم‌امون
اگرچه واسه عطر خاک و بارون سخت دلتنگم
اگرچه گفتم امروز مٹ دیروز، تاریکه
ولی بازم واسه روزای خوب فردا می‌جنگم

دنیای من دستان بی مهر و خشن دارد
 دنیای من کابوس خوف‌انگیز آزادی‌ست
 دنیای من آغوش خود را بسته روی من
 دنیای من مرگ خیانت‌بار هر شادی است

دنیای من مرگ تمام آرزو هام است
 دنیای من با خون من تصویر می‌سازد
 از آرزو هایت بگو چیزی نمی‌خواهی؟
 دنیای من با مردنم تقدیر می‌سازد

دنیای من آغشته با خون و غم و درد است
 دنیای من با بودنم عمری گلاویز است
 بر قامت‌م دیگر نشانی از شکفتن نیست
 پنجاهمین سال است دنیا فصل پاییز است

من میهمان فصل زرد بودنم بودم
 من را تجسّم کن درون قاب فصلی سرد
 از مهر و آبان رد شدم، بی ترس از مردن
 این ماه آتش از درون خاک‌ستر م می‌کرد

من هرچه می‌بینم نشان از بی‌کسی دارد
بر جسم سرد من طنینی سرخ خوابیده
دیوار تا دیوار از خود کم شدم وقتی
بر روح سرخم، زردی پاییز ماسیده

می‌رفتم و هرگز نشد دلواپسم چشمی
کابوس‌وار از عمق شب‌هایم گذر کردم
من ترس‌های مبهمی را در خودم دیدم
با اشک از ویرانه‌های خود سفر کردم

بوسه‌ی طردِ ماه بر ابری
 اولین برگِ سبزِ هر باغی
 فکرها را نگفته می‌فهمی
 مرهمِ زخمهای شلاقی

مضربِ مه‌ری از اهورایی
 جان‌پناهی برای هر دردی
 آخرین گام‌های هر راهی
 مهربان دور عشق می‌گردد

در پناه نگاه خاموش
 سجده‌های نکرده‌ای داری
 در هجوم خیال‌های سبز
 آخرین برگِ زیرِ آواری

سربه‌راه و پر از تماشایی
 می‌گریزی شبانه‌هایم را
 ترس‌ها را دو بار می‌فهمی
 پادزهری بهانه‌هایم را

شاید از جنس قطره‌ی شبنم
 شاید از آیه‌های بارانی
 سوره‌ی سبزِ هر درختی و
 مرهمِ زخمِ هر خیابانی

لابه‌لای خرافه‌های کهن
 سرخوش از دست‌های ایمانی
 ابرها را به سُخره می‌گیری
 واحه‌ای آخرِ بیابانی

سرپناهی برای آشوبی
 چشم‌هایی برای تقدیسی
 در هوایی که عشق پامال است
 آخرین سرزمینِ آلیسی

گنبدی از تبارِ آرامش
 نهضتی با نگاهِ بودایی
 با گذشتن به راه می‌افتی
 معجزِ دستِ هر مسیحایی

از سپاهِ غرورِ اجدادی
 با کم‌وبیشِ عشق، سرشاری
 از تبرِ گرچه ضربه‌ها خوردی
 ریشه در خاکِ این زمین داری

